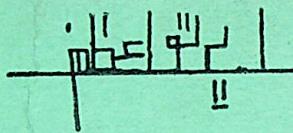
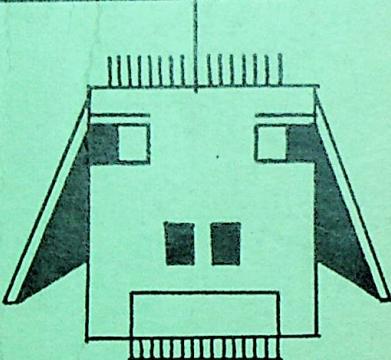


01K, 4.7



LaGlobet



ساده‌ی لار عرب رسرو می‌باشد

همم مردم راه‌من ای طار موس

که روز است به مقصود من نویسون

۲۹، ۱، ۲۶

لار عط
۱ / ۲

این کتاب را به مردم دلیل ملوك تقدیم میکنم

از نویسنده این کتاب :

برنامه زندگی
آرزوی کیمیاگر
شب اول قبر
مردیکه رفیق عزرا ایل شد.
قاطی پاطی
بابک
کاج کچ
ساده
 منتشر شده است . . . از کتابخانه ابن سینا بخواهید .

آدم های ما در لجنزار متعفنتی که خود بوجود آورده اند غوطه میخورند . زن و مرد ، پیر و جوان ، همه گیج و مبهوتند . رجال فکری جز بستن بار و اندوختن مال ندارند . توده بیدار نمیشود و حق خود را مطالبه نمیکند . بادابخوشی های ناچیز میسازند و در راه بهتر کردن زندگی نمیکوشند .

در این کتاب

- ۱ - یک زن
- ۲ - یک مرد
- ۳ - گدای کور
- ۴ - در شکه چی
- ۵ - بالالی
- ۶ - واسو
- ۷ - آزادان (۹)
- ۸ - ابریشمی
- ۹ - شهر فرنگ
- ۱۰ - شال
- ۱۱ - هیجون
- ۱۲ - عزت الله خان

یک زن

برهنه در آغوش مردی قوى افتاده بود . شب از نيمه ميگذشت .
ديگر نهاد و نه مرد ، هيچکدام ، جنبشی نميگرددند .

مرد ميگوشيد از زن فاصله بگيرد ولی بازوan زن که در گردن مرد
حلقه شده بود از اينعمل جلو گيري ميگرد .

كشار ميز ، روی زمين ، چند تنگ خالي با چند گيلاس مرتبط
افتاده بود . يك شمع نيمه سوخته ، تها و محرون ، روی دهان يك بطرى
آبجو ، ايستاده واشك ميريخت .

مرد چشمان خودرا برهم گذاشت ولی زن ، آهسته و آرام ، پلکهای
سنگين و فرو افتاده او را بالا برد و گفت :

- نيمگذار بخواي ! تو نيمدانی چقدر امروز زحمت کشیدم و برای امشب
اجازه گرفتم . بنظرم شوهرم بوبرده که زير کاسه نيم کاسه ايست . دیگر مثل
پيش اجازه نيمدهد آزاد باشم و بدون سوال و جواب از خانه بیرون بیایم .
زاغ سياهم راچوب ميزند . ديروز خوانستم بیایم . . . نشد . ميدانی اصلا
از خانه بیرون نرفت . گفت كسلم . سرم درد ميگند . من از شور و اضطراب
مثل مار گزinde بخود ميپيچيدم . اما مجبور بودم ظاهر سازی کنم . درون
آتش و بیرون آب .

قرص آسپيرین بهش دادم . نخورد . گفت برای قلب بداست . پاشویه اش
کردم . پاهای نحس پشمalo بشوید . هر چه کردم سر دردش خوب شود و زودتر گوشش را
روي تنخه بشويد . هر چه کردم سر دردش خوب شود و زودتر گوشش را
گم کند - بدتر سردوش شدت کرد . مظنه خودش را بموس مردگي زده
بود . دو سه روز بود « پاردايان » را ميخوانند . هر چه گشتم پيدايش
نکردم . از او پرسیدم کتاب مرا نديده اي ؟ گفت چه کتابي . گفتم پاردايان .
گفت اين آت و آشغال ها چيست ميخوانى . اين مزخرفات را باید
سوزاند . پس اقلا « امير ارسلان رومي » را بخوان که جنس وطن استعمال
کرده باشى . گفتم پس چه بخوانم . از کشوي ميزش كتابي در آورد و
بمن داد .

گفت : این کتاب را بخوان تابینی بعضی از زنها مثل شتر مرغ سرشان را زیر ریگ میکنند ، صدتا نم کرده دارند و خیال میکنند شوهرشان مغز الاغ خورده . میدانی کتاب «ترس» مال «اشتیفون تسوایلک» بود . شرح حال زنیست از یک خانواده محترم و درجه اول که فاسق گرفته . شوهرش قضیه را میفهمد اما بروی خود نمیاورد . آنوقت زنی را اجیر میکند . آن زن وانمود می کند که نامزد یامترس مشوق است وزن «محترم (!) را میترساند . . . سرت را درد نمیآورم . اگر وقت کردی این کتاب را بخوان . خوب کتابی است . این کتاب زبان شوهرم بود و بچای او برایم حرف زد . مثل آنکتاب برایم روشن شد که آقا بالا سرسپوش را برداشته و گند و کثافت را دیده وای ! . . .

وقتیکه تلفن زنگ زد دلم هری و بخت پائین . . . راستی این چه بی احتیاطی بود کردی . تو که گز نکرده پاره نمیکردی . دوید بست تلفن . اما آقا با کسالت و دردسرش پرید و زودتر از من گوشی را قاپید . خوب شد که جواب ندادی . اگر صدایت بکوشش میرسید کار تمام بود . دیگر خربیار و باقلابار کن ! . . . هی گفت آلو ! آلو ! هی فحش داد . ناموست را کفت . نمیدانست که تو ناموش را بیاد داده ای . من گفتم لا بد عوضی است . . . لبجندي زد و گفت اگر تو گوشی را برداشته بودی لا بد پسر خالهات بود ! . . . بین چه حرامزاده . افسوس که پولدار است و گرنه تا بهحال صدمه تبه طلاقم را گرفته بودم . اسلامن در شوهر کردن شانس ندارم . مرد که . بتو چه که من با کی سروکار دارم . مگر زن را هم میشود انحصار کرد . حالا که دیگر قرون وسطی نیست که مرد ها بایین ته زنهایشات را چفت و بست بزنند . اینکه حالا خوب است . مرتبه اول که شوهر کردم گیر یک سرهنگ آپارتی افتادم که دوسال زندگی با او از زندگی با خرس بدتر بود . تونهیتوانی باور کنی . این ترک بیلمس خیال میکرد من دهاتی مزلقانم . مرا کرده بود یک تایین . زوب وزوب بن فرمان میداد . برو بخور ، بخواب . اگر سرپیچی میکردم ، بمرگ تو ، هم چه مرامیزد که انگار نه انگار آدم و گوشت و استخوان دارم . یک مرتبه توی شکم زد که تایک هفته روی پابند نمیشدم . این یکی را من میزنم . گوشش بفرمان من است . برای آن یکی آنقدر نجیب بودم که آنکتاب تن بر هنهم را ندید و برای این یکی آنقدر ناجیب شدم که ترا بخدا حسودی نکن . . . یادت است روز اولی که ترا دیدم ، تودن بالم افتادی ، پشت هم لیچار گفتی و مژه ریختی ، من اخم راتو هم کشیده بودم ، تو هی زمزمه میکردی :

« دختران را خوش نباشد اخم بر رخسار . . . ای یار دل آزار ! » گاهی خندهام میگرفت اما بزور خودم را نگه میداشتم . دم سینما مایاک که رسیدم فیلم « کولی وحشی » را نشان میدادند . آنروز من بسر یک اشاره پیچیده بودم ، موهایم را باقته بودم و به بشتم انداخته بودم . تو گفتی یک همیت بیزار ماریام و نز میارزد . از این حقیقت گوئی تو خوش آمد . بر گشتم و نگاهت کردم . آنوقت دیدم که در چشم هایت سک و ل کردند . چقدر خوشگل ، همانطور که من میخواستم . یادت میاید چه زود تسلیم تو شدم . خودت هم انتظار نداشتی . نه چک زدی نه چانه . عروس آمد تو خانه . . .

وقتیکه ترا در آغوش دارم و میفشارم دیگر آرزوئی ندارم . گور بدر دنیا . این دو سه روزی که زنده ایم باید آب خوش در گلویمان بربزم . دنیا دوروز است . . . اما ترا بخدا خودت را نگیر . باد نکن که نشگانست میگیرم . . میدانی که ناخن هایم متل سوزن تیز است . مردیت تمام شد . . زکی . فردا صبح دنبلان بخور . قربان چشم هایت بروم . تصدقت بروم . دورت بگردم . مرا توی بغلت بگیر . . .

از تو نپرسیدم با آنها چه کردی ، آنهمه جواهر ، گردن بند مروارید ، سینه ویز برلیان ، انگشت زمرد ، آنهمه سنک های درخشان رنگا رنگ ، آنقدر طلای ساخته ، اینها را چه کردی ؟ در مقابل آنچه من بتو دام تو بن چه دادی ؟ هیچ ، وجود خودت را ، آنهم با هزار ادا ، آنقدر نازت را بکشیدم ، آنقدر گریستم ، آنقدر سرم را پایات گذاشتم تا رحم کردی ، چه میگویم ، تواصلانمی فهمی رحم یعنی چه ، تو بوبی رحم را نشینده ای ، نه ، رحم نکردم ، هنوزمن بول داشتم ، ممکن بودم ، بازهم میتوانستم برایت جواهر و لباس بخرم ، آنهمه نروت را تمام کردم ، هر گز فکر نمیکردم بول اینقدر فرار است . مثل برف در آفتاب تابستان آب شد ، بلکه خواب می بیم ، بلکه هنوز بولم را دارم ، بلکه امشب بخانه خود میروم و در رختخواب اطلس میخوابم ، خدایا اگر خواب است مرا بیدار کن ، از این خواب سه‌مکین ... نه خواب نیست ، بیداری است ، اما من بیدار نبوده ام من کور بوده ام ، چشمانم را بسته بودم ، افسارم را توبdest گرفته بودی و میکشیدی ، مرا میپردم تا در پر تگاه فقر و مسکنت سرنگون کنی ، هر اسکناس درشتی که خورد میشد من یکقدم پر تگاه نزدیکتر شده بودم ، تو از اینکه مرا تالب پر تگاه مصمم والبته دیوانه میدیدی خوشحال بودی ، تهدلت غنج میزد ، ای برحم ، چرا خاموش و ساکت مرا نگاه میکنی ، این نگاه تو شبیه بنگاه آنروز تونیست ، آنروز که با خرید گردن بند مروارید بتو نشان دادم که بول دارم ، بول ، بول ، بول ، چشمانست برق زد ، سبعانه خوشحال شدی ، شکاردا فریه دیدی . از آن روز بعده کاردت را تیز کردی ، من شمع فروزانی شدم که لحظه بلحظه بیشتر سوختم و تو نشان دادی که پر وانه این شمعی ، تظاهر کردی که دوستم داری ، حتی بکبار و انمود کردم که بخاطر من تریاک خورده ای ، خنده ام میگیرد ، تو بخاطر من تریاک خوردی ، مرا بازی دادی ، هر وقت که خواستم بهوش بیایم با تشید شهوت من بیهوشم کردی ، سرم را شیره مالیدی ، ای مجسمه بیروح ! که خدا بدترین قلب هارا در بهترین پیکرها بتو داد ، چرا چشم هایت را میندی ، از من خجالت میکشی ، از اینکه مرا باین روز و حال انداخته ای خجالت میکشی ، یادت می‌آید شب هائیکه مثل دو بچه تازه بالغ شده ، از سرو کول هم بالا مرفقتم ، شب های مهتاب روی سنک ها بغل هم مینفلطیدیم ، بصدای جویبار گوش میدادیم ، یادت می‌آید چه حرف ها بن میزدی ، چطور مرانوازش میکردی ، دست بمو های من میکشیدی ، چرا دیگر آن حرارت را نداری ، چرا بیخ کرده ، بی حس ، بی عاطفه شده ای ، مگر تو روح نداری ، آنروزها خیال میکردم چون ترا دارم بچیزی احتیاج ندارم ، هر چه

یک مرد

زن بر هنای را در آقوش داشت . شب از نیمه میگذشت . دیگر نه او و نه زن ، هیچکدام ، جنبشی نمیکردند . زن میکوشید از مرد فاصله بگیرد ولی بازو اوت مرد که در گردن زن حلقه شده بود ، از این عمل جلو گیری میکرد .
 کثار میز ، روی زمین ، چند تنگ خالی ، چند گیلاس مرتبط ، افتاده بود . یک شمع نیمه سوخته ، تنها و مجزون ، روی دهان یک بطريق آجو استاده و اشک میریخت . زن چشان خودرا بر هم گذاشت ، ولی مرد آهسته و آرام ، پالک های سنگین و فرو افتاده اورا بالابردو گفت : نمیگذارم بخوابی . صبر کن . خسته ای من چه کنم . من پول داده ام . برای یکشب بول داده ام . میدانی امشب آخرین شب زندگانی هنست ، دیگر جزاين کت و شلوار و پیراهن چیزی برایم باقی نمانده ، هرچه داشتم در راه تو خرج کردم . خودم هم نفهمیدم چرا عاشق تو شدم ، نفهمیدم چگونه در این دام افتادم ، کاش آن روز مرد بودم ، کاش از خانه بیرون نمیآمدم کاش قلم با یم شکسته بود ، تو که گوشت با این حرفاها بدھکار نیست . تو از سنک آهت هم سخت تری ، اگر مرا غرقه بخون بیینی ککت نمیگزد ، نگاه میکنی ، بجسده خونالودن نگاه میکنی و شاید هم میخندی ، حق داری بن بخندی ، یک جوان احمق ، یک جوان بیشурور که در راه یک زن هم چیز خودرا از دست بدھد باید خنده دید ، من متمول بودم ، چیزدار بودم ، چه میگویم اگر نبودم که تو عاشق من نمیشدی . تو شیفته من نمیشدی . تو خوب میدانستی که من متمول ... حالا نیستم ، اما آنوقت بودم ، خانه داشتم ، زندگی داشتم ، شغل شرافتمند داشتم ، امید داشتم ولی امشب ، امشب آخرین شب زندگانی منست ، نگاه کن مثل اینکه تیرگی شب کم شده ، گوش کن ، مثل اینکه خروس ها میخواند ، برای من فقط این کت و شلوار باقی نمانده ، آنرا صبح میفروش و بابولش تریاک میخرم ، میکویند مرگ تریاک مرگ راحتی است ، آدم میخوابد ، هیچ نمی فهمد ، در حال خواب ، در حال آسايش میمیرد مثل اینکه خواب می بیند که میمیرد ، دیگر از زندگی خسته شده ام ، این زندگی نبود ، مردن تدریجی بود ، جان کمند بود ، هرچه داشتم پایی تور پختم و هر گز

آدمهای ما

داشتم دور میرینختم تاترا بخود نزدیک کنم ، نصیحت همه عالم بگوش من باد هوا بود .

همه مرا دیوانه میدانستند ، اما من آنها را دیوانه میدانستم ، یعنی میگفتم شما از زندگی چه می فهمید . آدم باید عاشق باشد تا از زندگی لذت برد ، عشق ، عشق ! چقدر مسخره ، چقدر بسی معنی ، عشق نگو حمامت بگو ، من عاشق تو بودم ، ترا ستایش میکردم ، خدا را فراموش کرده بودم ، تو خدای من بودی ، تو ، تو موجود بست بیعاطفه ، تو هم عاشق بودی ولی عاشق پول من بودی ، بامن قربان صدقه نمیرفتی ، قربان صدقه پولهایم میرفتی ، دور بولهایم میگشتی و شاید خدا خدا میکردی زودتر این پول متعلق بتو بشود ، هرچه هست و نیست مال تو بشود ، تو دیگر احتیاج بادا و اصول نداشته باشی ، شاید از آنها مسخره بازی ، از آنها عشه های دروغی ، از اظهار عشق مصنوعی خسته شده بودی . ولی نه ، تو خسته نمیشوی ، در صحنه زندگی دل تو اینست و همانطور که بامن بازی کردن بادیگران بازی خواهی کرد . تو مجبوری تا آخر عمرت . نه ، تا دو سال دیگر که آخر عمر زیبائی تست ، تا دو سال دیگر که این صورت ماه تورا ابر زشتی و پیری خواهد پوشاند ، تادو سه سال دیگر که گوشت بدنت لخت و پستانه ایت شل میشود ، تادو سه سال دیگر که بوی نفرت پائین تن تو هر مردی را مشمنز میکند ، با این و آن گرم بگیری ، با این و آن مصنوعاً معاشه کنی ، دست بموهایشان بکشی ، در آغوششان صدای زمزمه جویبار را گوش بدهی و دروغی از طبیعت کیف کنی ، سر هم را شیره بمالی و پولهایشان را بگیری ... میدانی من خوشحال ، خوشحال از اینکه تو موجود پست بیعاطفه صاحب این پولها نیستی ، این پول هارام میگیری ، باهزار زحمت ، بامرات و تلغی ، گنج پیدا میکنی ، معدن طلا استخراج میکنی ، اما بمحصول کار و زحمت خودنگاه چپهم نمیتوانی بکنی ، میوه های را که با تحمیل نیش خار و زحمت بالا رفتن از درخت می چینی مجبوری در سبدی بگذاری و دودستی تقديم اربابت بکنی - این ارباب کثیف ، این ارباب بدجنست ، که آدم باید کفاره بدهد و رویش را ببیند ، این بوم شوم ، این پیچک سخت ریشه ای که بدور هر درخت نثاری بپیچد آنرا خشک میکند ، این کژدمی که بهم نیش میزند ، این جا کش بی همه چیز ، این نمونه بست ترین انسانها ، این علی سیای سیاه دل ، این استاد اجل شیطان ، ترا بازی میدهد . میخندم ، میخندم و خوشحال تر مرا میمکی و او ترا میمکد ، تو مرا بازی میدهی ، بدبخت او با تو بازی میکند ، چه خوردده بردۀ ای با او

داری ، چه حسابی در کار است ؟ من نمیدانم و نمیخواهم بدانم ، می بینم که گریه میکنی ، می بینم که اشک میریزی ، ای عروسک دست علی سیا ؛ من عروسک تو بودم بحال من گریه نکردم ، حالا بحال خودت گریه کن ! اشک بریز ، این اشک های تولد مرا خنک میکند ، ولی حالا وقت گریه نیست ، صبر کن ! صبر کن ! وقتی بلاسیدی ، وقتی که هیچ مشتری محضالله هم نگاهت نکرد ، آنوقت می بینی که علی سیا ترا مثل یک کاپوت استعمال شده دور میاندازد ، این لباس ، این جواهرات ، این زندگی با ریخت و باش ، این مشروبات گرانبهای مکيف و محرك ، این اغذیه مقوی از دست میرود ، علی میماند و حوضش ، تومیمانی و یکدست لباس پاره ، یک دست دندان عاریه ، یک تکه بوسیده ، یک خشتك آب نکشیده ، آنوقت گوش و کشار خیابانها میقتوی ؟ باید آنها که تو بهشان رحم نکردنی بتور حرم کشند . دوراه خدا صدینارسه شاهی در کف دست چرو کیده و زمخن تو بیاندازند . باید تقاض استغاثه هایی را که دیگران کردنده پس بدهی . استغاثه ها کنی ، اشک ها بریزی ، این زندگی آینده تست ، اگر چشمت را هم بینندی آنرا می بینی ، آینده مرا و آینده بسیاری چون مراتیره کردی و خود آینده ای از همه تیره ترداری . زندگی من ملبعه تو شد و زندگی تو ملبعه علی سیاست ، من میدانم که دشنمن اصلی من اوست ولی چون او انتقام مرا از تو میگیرد وتوراهم بروز سیاه من مینشاند ، فکر مرگ را در مغز تو نشا میکند از او متفقر نیستم . من دست ترا میدیدم که از من بول میگرفت ، گردن ترا میدیدم که با گردن بند آراسته میشد ، گوش ترا میدیدم که بار گوشواره های سنگین را بزمت میکشید و بهمین سبب از صاحب این دست و گردن و گوش متفقر ، افسوس که نمیتوانم زنده بمانم ، دیگر یکشاهی در بساط ندارم . آخرین اثر نزوت خود را امشب تقديم تو کردم تا تو برای آخرین دفعه مرا بخود راه بدهی . اگر زنده بودم و میتوانستم زنده بمانم و بدیختی و مذلت ترا به بینم کیف میردم ، بتلو نصیحت میکنم و قنیکه علی سیا ترا از خانه خیابان قصر راند پیش از آنکه بشهر بوروی تریاک بختری و خود را از قید رنج های آتی آسوده کنی . مثل اینکه تیر گی شب کم شده . گوش کن ! مثل اینکه خرس ها میخوانند . برای من فقط این کت و شلوار باقی مانده ، آنرا صبح میفروشم و با پوشش تریاک میخرم ، میگویند مرگ تریاک مر گراحتی است ، آدم میخوابد ، هیچ نمی فهمد ، در حال خواب ، در حال آسایش میمیرد ، مثل اینکه خواب می بیندم میمیرد

برای خاطر غیرم بعده چنانکشی
بین بسای که ای بیوفا کراکشی
چون هلاک شوم از طبیب شهر پرس
که مرگ کشت مرایا بیوفا کشی
اینها را می‌شنید، و فور جمعیت را حس میکرد اما نمی‌فهمید این
مردم برای چه درهم میلولند، این جمیت انبوه در کنار هم از یکدیگر
چه میخواهند؟ این حرف‌ها، این لیچارها، این آوازها بچه منظور

بعصای خود تکیه کرده بود، موهای بلندسرش از دور مثل کله
پاچاخی بود، رنگش را آفتاب سبزه تنگ کرده بود، یک پیراهن چلوار
مندرس و یک شلوار قدک کهنه پوشیده بود، شبیه لباس او در میان این
جمعیت کمتر دیده میشد، همه لباس‌های رنگارنگ بتنداشتند، نونوار و شستاره
قدم میزدند، راه میرفتند، تخمه میشکستند، بلال گاز میزدند، گردو پوست
می‌کندند، بستنی میخوردند، او در میان این افراد غیرازمه بود، آنها در
دینای دیگری سیر می‌کردند، جیشان برپول و شکمشان سیر و شهوانشان
فرونشسته بود.

اینها که بی مقصود درهم میلولیدند برجسته ترین افراد ملت بودند،
هیئت خاکمه بودند، وزیر بودند، وکیل بودند، مشاور بودند، معاون
بودند . . .

اینها برای راه رفتن کمتر از باهای نازنینشان استفاده می‌کردند،
اتوموبیل شخصی داشتند و نصیب این کور از آن اتوموبیل‌ها صنایع گوش
خراش بوق، بوق تندوتیز دود و گرد و خاک چرخ‌های اتوموبیل‌ها بود...
این یک کور بود . . . یک کور مادرزاد بود، او در میان این جم
تنها بود، حرف نمیزد، دست خود را دراز نمیکرد، فقط گوش میداد ولی
نمی‌فهمید این مردم برای چه درهم میلولند، در کنار هم از یکدیگر چه
میخواهند آیا چیزی گم کرده‌اند و دنبال آن میگردند، چیزی میجویند
و نمی‌یابند؟

گدای کور

خیلی دلش میخواست بفهمد این مردم برای چه درهم میلولند، این
جمعیت انبوه در کنار هم از یکدیگر چه میخواهند، آیا چیزی گم کرده‌اند
و دنبال آن میگردند؟ آیا چیزی میجویند و نمی‌یابند؟ مقصودشان
از این آمدورفت، از این ساییدن کفش‌ها، از این خسته کردن پاها،
از این ذرع کردن یک محوطه محدود چیست؟ چه لذتی میبرند از اینکه
راه بروند و بهم نگاه کنند؟

او نمیدید ولی میشنید و حس میکرد . . . حس میکرد در یک
محیط شلوغ ایستاده، اطرافش را سیل جمیعت فراگرفته، جمیعتی که بدون
دلیل آشته و پریشانند، او یکبار در سوراخی انگشت کرده بود و بلافضله
سیل مورچه از دستش بالارفته بود، این ترا کم، این فشار و این وله
آن واقعه را بخاطر ش میآورد.

بوهای مختلفی بشامش میخورد، گاهی بوی بلال، زمانی بوی عطرهای
گیج کننده، وقتی بوی چیگر و دنبالان کباب کرده، موقعی گند دهانهای
آمیخته با بوی سیگار و بخار الکل، او این بوها را می‌شنید و قضاوت
میکرد که در کنار بساط بلای ایستاده، یازنی فتنه و اطواری از مقابله
میگذرد، یا از پهلوی منقل اصغر جیگر کی رد میشود، یامست‌ها که گند
دهانشان را برای زنهایشان سوقات میبرند دورش را گرفته‌اند.

باکسی حرف نمیزد، ساکت و صامت ایستاده بود و گوش میداد،
حرف‌های دیگران را می‌شنید، حرف‌های بی ربط و مهمل، تمارفات
مبتدل، صحبت در اطراف گرمای هوا، و گاه صحبت‌های جدی تری
موبوط بسائل سیاسی و بازار، که از آنها سردر نمی‌آورد، بگوشش میخورد.
می‌شنید که پسرها بدخترها لیچار میگویند، عزب‌ها با چنده‌ها سر
نرخ چانه میزنند، بلای داد میزند. شیره بلال، بره بلال، بادام فروش
فریاد می‌کند یاس آوردم، باغت آباد شه، نوچه بهلوانهایی که کله را
گرم کرده‌اند فخش خواهر و مادر میدهند، آقائی که از صدایش معلوم
است پیر است بارفیش از صیغه تازه‌ایکه گرفته صحبت میکند، از دور
صدای آشنا تلقی کچل را می‌شنید که با آواز خوش میخواند:

مرد . هرچه خاک اوست عمر شما باشد . حالا دوسته هفته است که من شیمیران کارمی کنم و گوش شیطان کر کار و کاسی بدنیست ، هی ، چروچری میکنیم . خدا یا شکرت . اینکه می بینید در شکه من ترو تمیز است سبیی دارد . البته هیچ کاری بیعت نمیشود . یادم می آید سال گرانی چو که گیر نمیواردم نان سیلو را از گلوبی زن و بچه ام میبریدم و بخورد اسب ها میدادم . آنوقت ها ارباب راضی نشده بود بدرشکه یک اسب بینند - با اینکه

جو و علیق گران بود و گیر نمی آمد می گفت در شکه یک اسبی شکوم ندارد . حکم مرغی را دارد که صدای خروس بکند . در شکه دوا بهی من دست کم روزی چهل دفعه سواری میداد . یکشب بساعت مجلس نه از ظهر می رفت یک صاحب منصب بد عنق قلندر که گند عرقش صدتاً نخورد را مست می کرد پرید تو در شکه ، دلم هری ریخت تو . گفتم آقا جان کجا بروم ؟ گفت : شهر نو ... وای دوشان تپه کجا شهر نو کجا ؟

گفتم کجای شهر نو ؟ گفت فضولی میکنی . دیا الله راه بیفت ! گفتم آقا طولیه من دروازه شماره از آن گذشته اسبها از صبح تا بحال جات کنده اند دیگر رمق ندارند . نعره زد : یکی بدونکن ... هی کن . هفت قل هو الله خواندم بخودم فوت کردم ، شلاق را کشیدم ، بامید خدا ، هی برو . تودرشکه یارو خواب سیری کرد ، صد دفعه بسرم زد در شکه را نگاهدارم و یارورا دمر کنم ، اما دلم نیامد . هرچه بود انسان بود . دم با غشاه گفتم رسیدیم کجا نگاه دارم . نشانی داد . دم کوچه پریده پائین . فکر می کردم کرایه مرایه خبری نیست . زلزل توی چشم نگاه کرد نزدیک بود زهره ترك بشوم . دستش بچیش بند شد . یک اسکن پنجی گذاشت کف دستم . گفت : داداش ! باما خوب تانکردنی ، میان افسر ها لوطی هم پیدامی شود ، بخوشی ما توهامش خوش باش . اگر اهل حالی بسلامتی خان نایب یک پنج سیری عرق بینداز بالا ! . آقا جان سرتان وا دردآوردم . می گفتم که هر کار علمت و سبیی دارد چوان بود نوی دسته لایاخوف چشم از چشم ارزق شامی دریده تر ، چکمه های انگلیسی میپوشیدم که تا بالا دگمه میخورد ، سبیلیم یک جفت عقرب جراره همچه خودی میگرفتم و باد توی گلوبیانداختم که خیال می کردم نو اترخان کنه و رچینم . وقتیکه جای همه بسرهای خوب خالی عرقه را میزدم کوچه فجرها فرق میشد و فریاد «اقبال اقبال محمد علی شاه است» شلوار مشروطه طلب هارا بتجاست می کشید ، خوب دیگر . ماهم دل داشتیم ، جوانیست و هزار سودا . دلم به عشق یک دختر ارمنی گرفتار شد ، بغیرت و شرافت اگر مسلمان بود

در شکه چی

از دزا شوب دم قهوه خانه سوار در شکه ای شدم که ظاهر آراسته و اسب های قوی داشت .

در شکه چی گفت : ارباب سال گذشته پنجاه هزار نو مان داد و ده تا در شکه خرید ، چه در شکه هایی ، یکی از یکی بهتر ، قبه لا سیک یکدست و صاف و نرم ، فنرها مثل گهواره اطاق را تکان میداد ، روز میشد که هر در شکه خرج در رفقه شصت توانان کار میکرد .

چه روز های خوشی ، هنوز این تاکسی های نابلون راه نیفتاده بود که خدا ریشه اش را براندازد ، آنوقت هم آقا جان مردم قدر دان بودند . فرق این در شکه های لکنتی حایشان میشد . این دیگر گاری نبود کالسکه امپراتور بود .

هر سواره ای که پیاده میشد دعا بجان صاحبیش میکرد . یکی از این در شکه ها دست مت بود . بمویت قسم مثل مال طلق خودم نگهش میداشتم . صبح بصیر اسب هارای یکدست قشو میگشیدم ، برخلاف سورچی های نمک نشناش از جو مال نمیدزدیدم .

تمام و کمال قسمت هر اسب را بخوردش میدادم که موقعی کار قشره بازی راه نیاندازد . در شکه را از کروک گرفته تا چرخ پاک و پاکیزه می شستم . طور یکه عکس آدم توی کروک میافتاد . وقتیکه در شکه رامی بستم و روی بالشتنک چرمی می نشستم شلاق را تکان نداده اسب ها پر در میاوردند ، اما نه اینکه شرات کنند . افسار را که می گشیدم اگر آب زیر پایشان بود دیگر تکان نمی خورد . انگار که هم پالکی باد میدویه اند ... آقا جان بدرد خماری گرفتار نشوی یک سیگار چاق کن . یکروز یکی از اسب ها نمیدانم ناخن بند کرد ، یک زن آبستن توی در شکه بود ، آتشب تا صبح دعا کردم که بچه اش نیفتند و خون گردنم وا نگیرید . خدا بیام رز ارباب شیعه پاکی بود . این چز ها حایش میشد . شب بشب مزدم را که میداد پول چای هم رویش بود . چه خوش روز گاری . سال بسال درین از پار سال . بدینه ارباب امسال وقتیکه دید پنجاه هزار توانش بیاد رفته دیگر مردم بدرشکه همانطور نگاه می کنند که شتر بغلابندش دق کردو

در شگه چی

میگرفتمش . چه تکه‌ای ، یک چیزی می‌گویم و یک چیزی میشنوی . فرخ لقا بقوزک پایش نمیرسید . بمانه میگفت تو در نیا که من دوآمد . والله خوشگلی هم امروزها و رافتاده . آنوقت ها دخترها بی‌سفیداب و سرخاب خوشگل خدائی بودند . مخلص کلام دختره باما سروسری داشت . جوانی کجایی ! چه دوره‌ای چه زمانه‌ای ؟ حالا یک یا یمان توانیدنیاست یک یا یمان آندهاینا ... بله آقا جان و کیلباشی بودم . اما و کیلباشی که میرپنج قدرت نمی‌کرد بهش بگوید بالای چشم ابروست ... هین ! .. لامصب نقل و نبات میخوره ، اینهم راه رفتش است . دختر از جلو می‌رفت . من از عقب . خودم میفهمیدم و خدا که حالم چیست ! می‌گفتم لا مررت بمن رحم کن ! طاق طاق شد . بیا برویم محضر آقا شیخ مهدی مسلمان شو تا عقدت کنم . میگفت : جانیکس چکنم که اگر از صلیب دست بکشم زمین لعنتم می‌کند . خلاصه روز بروز تراشیده تر و تکیده تر میشد . پای چشم هایم از بینه‌وابی سیاه شده بود . شوشه که بکرم سنگینی میکرد . یکوقت خبردار شدم که ای داد بیداد . برای یارو رندان دندان تیز کرده اند . ژکی ! ... سگ که باشند . زمین و آسمان را بهم میدوزم . این تو بیمری از آن تو بیم بهای نیست . رفتم سرو گوش آب دادم . معلوم شد بله ! زهرماراف شال و انگشتتر فرستاده . دیدی چه شد . چه خاکی بر سرم بریزم . چطور آب باکی را روی دستم ریختند . رفتم شیر کشانه . یک چتول ، دو چتول ، آقدر خوردم که دیگر عرق گلایم را نوزاند . هست و منگ میان کوچه و خیابان راه افتادم . قزاق محمد علیشاهی ، قزاق لیاخوفی ژولیده و پاره پوره مثل درویش گل مولا گیج گیجی میخورد . بهرجان کندنی بود خودمرا رساندم دم در کنیسه . چه دمی چه دستگاهی . سوزن میانداختی پائین نمی‌آمد . بی خبر از دل خراب من ، بی خبر از حال پریشان من کر کر خنده با آسمان میرسید . یکی نمیگفت این غریبه کیست . این قزاق رنگ پریده اینجا چه میکند . عروس و داماد آمدنند بیرون . بدیوار تکیه دادم زنگ کنیسه درنگ توی سرم صدا میکرد . مثل اینکه پتک بسرم میزدند . گفتم یا علی مدد . دستم رفت بشوشکه . اما یکمرتبه چشم توی چشم دختره افتاد . دستم خشکید . سرم بدور افتاد . یکوقت چشم باز کردم که خبری نبود . داد زدم بیدین ها عروس مرا کجا بردید ؟ دو روز حال خودم را نمیفهمیدم . شبهایا اگر بچه مادر مرده خواهید منهم خواهیدم . سرم را از بس بدرود بوار زدم مثل انار آب لمبو له شد . نمی‌فهمیدم روی زمین راه میروم یا روی آسمان . گذارم بمحله دختره افتاد . مثل

آدمهای ما

نهش دم در خانه دختره افتادم . زبان گرفتم که ای دختر ، کجا بردند ؟ بول که آمد عشق از یادت رفت . سکی را خون دل دادم که با من بار میگردد . نمیدانستم که سگ خون میخورد خونخوار میگردد . یکمرتبه دستی بشانه ام خورد . سر بلند کردم . مادر دختره بود گفت : چرا گریه میکنی دو روز است در بدر عقبت میگردم . خودش برایت پیغام فرستاده بdest و پایش افتادم ، قربان و صدقه‌اش رفتم که چه پیغامی ؟ ... گفت اقبالات بلند است . شعر و سی کالسکه‌چی زهرماراف از بس خورده نقل کرده و مرده . چرا معطایی ، گفتم قربان دهانت بگوچه بکنم . گفت مگر از دست تو کالسکه چی گری برنمی‌آید . . . ای بابا مرگ میخواهی برو گیلان

این شد که افتادم توی خط اسب و درشکه . برای اینکه دختره سوار درشکه میشد سعی میکردم درشکه تر و تیز باشد . این عادت هنوز از سرم نیفتاده . خوب یادم است هر وقت خانم سوار درشکه می‌شد ارباب میگفت : طوری نرانی که یک مو از سرز نم کم بشود . . . بیغیرت نمیدانست که . . . آقا رسیدم سرپل . بیاده میشوید ؟ . . .

حضرت نمینگریست، او که خدا را پیوسته شکر میکرد که باو بخور و نمیری رسانده امشب عدلش را مقرون بظلم و زشتیهای اغماض شده را زنده و آشکار میدید. بوق اتومبیلها گوشش را میخراشاند و توی دلش میگفت: اگر اینهائی که توی این اتومبیلها قپز در میکنند آدمند پس من با این دک و بوز چه چنیم. بکسانیکه روی نیمکتهای سبز رنگ کافه نگرو نشته و بنان بستنی های بوقي شکل گاز میزدند بافترت مینگریست. خیال میکرد که از آسمان پرستاره باران غم و غصه میبارد و هر وقت چشمش بر قیب میافاد که آهنگ «بلا لی آی بلا لی» را میخواند وداد میزند «شیره بلا ل، بره بلا ل» خون خونش را میخورد. آتش منقلش خاکستر گرفته و نزدیک بخاموشی بود که صدای لرزان و بچگانه ای تکاش داد. این صدای یک دختر تازه بشر رسیدهای بود که بلا ل میخواست. موهایش رامیل پسرهازده بود. از آستین های «کیمونه» اش بازو های فربه و زیر بازو ها پیدا بود و باهای ظریف و لطیف ش را که گوئی از شیر ساخته بودند چیزی جز دید گان خیره و متوجه بینندگان نمیپوشاند.

آهنگ داشواری صدای خودرا عوض کند گفت:

بلا ل ما امشب تعریفی ندارد، میترسم باب پسندنان نباشد.

ولی دخترک مثل اینکه صدای اورا نشیند. خم شد. موهای کوتاهش در دست بادی که از کوه میآمد از بست گردن جدا شد و برقص آمد و دستهای ظریف ش میان توده بلا ل بستکا پو پرداخت.

این منظره لذت بخش دور بساط رقیب اصغر را از مشتریان جوانی که با دهان آب افتاده بلا ل سوا میکردند خالی کرد و همه آنها را بجانب خود کشید. جوانها دور اصغر جمع شدند تا بینه اه خریدن بلا ل پر و پاچه دخترخوشگل را بهتر تماشا کنند. گل از گل اصغر شکفت. زیر لب گفت: خدا روزی رسان است. روزی بنده شا کرا به بامبولی که باشد میرساند.

بلا لی

نزدیک غروب بود . . . سرخی آفتاب سردرختهای بیریزی، بید، چنار، گردو، کبوته و گوشه و کنار ابرها را گلرنگ میمالید. از آسفلات خاک آسود میدان گرمی کسل کننده ای بیرون می آمد و به مراه نستم مطبوعی، که از قله توچال میوزید، میگریخت.

چراغ ژنوری را که توریش پاره شده بود پس از سوزن زدت سوراخ گرفته بزمت روشن کرد. مشتی ذغال از گونی وصله دار و سیاه شده بیرون آورد و در منقل حلبي بزرگی که یکی از پایه هایش میلغید ریخت. بلا ل اولی را که بسم الله گویان از گونی درآورد و پوست کند واخورد. دومی هم مثل اولی خشکیده و بیگوشت بود. زیر لب گفت: بر کت از همه چیز رفته. سومی راوا کنم بینم چه از آب در می آید. تا سه نشود بازی نشود.

یک اتومبیل سیاه در از کنار بساط محقر او بشدت ترمز کرد و گرد و خاکی را که بلند کرد بخورد اصغر داد. اصغر بدور و روش نگاه کرد. در چند قدمی یک قیافه ناشناس دید که مثل او منقل پر آتش را بادمی زد. بساط این بلا ل از بساط ناچیز او جور تر بود. منقل بر نجیبی بزرگش ربطی بمنقل زنگ زده و واژده او نداشت. بلا ل های پوست کنده اش که توی سینی مفید و براق ورشو ردیف شده بود درشت و پرداشه و باب کیف بود. باد بزن حصاری رنگارنگ را که دور لیهاش کناره ای از چیت گلدار داشت باطمأته تکان می داد و بوی خوشی که از سوختن نیمه تمام دانه های طلائی رنگ بر می خاست اشتها را تحریک می کرد.

اصغر بشیطان لعن لعنت کرد و از اینکه دید مشتری همه شبه اش بدون اینکه باو محل بگذارد بسوی این نورسیده می رود همه غم های دنیارا در دلش خالی کردند. فکر اینکه ممکن است امشب سر بی شام زمین بگذارد و فردا هم قوت لا یمومی بدلست نیاورد دلش را آتش زد. حس کرد چشم سیاهی می رود و تمام چیزهای را که هر شب می دید امشب بنوع دیگری می بیند. او که هر گز بدارند گان مال و مثال حسادت نکرده بود و این خوشبخت هارا که دنیال هم خوش و سرمست از مقابله می گذشتند با نظر

میل و اثانیه کاباره بود سیگار برک میکشید . حسن خله که نروت خود را میان پاهای زن های بد کار (ریخته) و دیوانه شده بود فرانسه بلغور میکرد . نوریکه صحنه کاباره را روشن میکرد دمادم عوض میشد و دیوار هاواطان برنگ های مختلف در می آمد ، زنها ، چاق ولاغر ، زشت وزیبا ، بدون لباس و بای بر همه قر میدادند و عور می آمدند

ولی واسو ، واسوی سی ساله که شبیه بیک دختر نوزده ساله بود ، از همه دیدنی تر بود ، او برای تماشا از هرم موضوعی قابل تر بود ، او با نگاه با مردم صحبت می کرد ، دل همه را میبرد و همه کس را برای استفاده از وجودطناز و ظریف خود دعوت میکرد .

مردم سعی میکردند نزدیک او باشند ، « آدم های ما » کوشش میکردند در عالم فکر آن لب ها ، آن لب های شهوت انگیز را ، از آن صورت بردارند و بلیان خود بچسبانند .

واسو در صحنه کاباره همه جای خودرا بمردم نشان میداد . برای اینکه نکات دقیق بدن اورا بهتر بینند فقط آنها را میپوشاند .
کودی ناف خود را رنگ قرمز میزد ، یک تور نازک که بیوالکهای درخشان آراسته بود دوش و پستانهایش را در زیر میگرفت ولی آنها را پنهان نمیکرد . نگاه مردم اورا میبلعید ، چشمها با بارقه شهوت میدرخشد ، افکار در گرد وجودش دور میزد .

گیلاس ها سلامتی او خالی میشد ، سرها گیج میرفت ، نفسها با وسوسه تسخیر واسو تسخیر میشد . خیالها پوشندۀ های نازک اورا میشکافت تا در همه جا رسخ کند . با آنکه نرم و نسبتاً محزونی پاهای کوچک واسو حرکات مرتب و یکنواخت میکرد . از سر زانو تا کمرش بعد از اب بیش از هرجای دیگر جالب بود و مطمئن نظر قرار میگرفت . آن لبها میخندید و این ران ها میلرزید و هردو در تحریک شهوت مست ها که چشمان مخمور را از واسو منحرف نمیکردند اعیاز میکرد . گاه برای اینکه بازار خود را گرم تر کند در صحنه باعیابی سبزرنگی که جز سرو گردن همه جایش را میپوشاند ظاهر میشد و هنگام رقص از چاک عبا گوشهای از رانهای سفید و لطیف خود را علنی میساخت . بعد از مردم که قلو بشان میطپید میپرسید که باز باعیاب قصد و یا این پوشش را که بدن طنازش را در آغوش کشیده از دوش یاندازد . آنوقت نفره های مستان ، فریاد های استغاثه آمیز و خواهش های مصراوه دیوارها و سقف میخانه را میلرزاند

و اندی

آواز میخواند ولی آواز نداشت . یک صدای خفه و دو رگه که گاه از خنده کودک شیرخوار آهسته تر بود از جنگره اش بیرون میآمد . این عیب اورا زیبائی صورت ، رعنایی اندام و لطافت پوست میپوشاند . موهای خرمائی رنگش که مثل یک خرم من روی سر دودوش ریخته بود ، چشمان ریز ولی جداش ، گردش کشیده و مرمرینش ، پستانهای کوچک و مدور و برجسته اش ، گمر باریک و ظریفش واز همه مؤثر تر و قابل یادداشت تر دهان و لبها غیر قابل توصیف اورا بتمام معنا زیبا و فربینده میکرد . لبهایش ساختمان قابل ملاحظه ای داشت مثل اینکه آنکس که او را آفریده بود بیشتر قدرت خود را در پرداختن این لبها صرف کرده بود . در این تصویر نه چشم و نه مو و نه لباس قابل توجه بود فقط یک جفت اب که روی هم قرار گرفته و پیوسته از لب خند داشت . مرکز زیبائی و اسلوبهایش بود . اگر نقش این لبها را همانطور که بود ، با آنهمه زیبائی و تأثیر میکشیدند بینندۀ نمیتوانست باور کند که براستی لبهای چنین مؤثر و محرك وجود خارجی دارد .

این لبها موقعیکه بهم چسبیده بود حرف میزد و سخنران آنرا مثل اشعار حافظ بصد گونه میشد تعییر کرد . در نظر مست این لبها شبیه بجام شراب قرمز بود ، در نظر عاشق قاب میزد و در چشم شاعر در یقه آسمان عشق و بدیده یک آدم عادی یک جفت لب غیر طبیعی که داد میزد : مرا بیوسمید ! مرا بمکید ! مرا بگزید !

در آنجا که واسو میرقصید و آواز میخواند چیزهای تماشای بسیار بود . کاترین هنگام رقص پائین تنه خود را بالا میانداخت . ورا بیزنسی که گوئی آب حیات خود را بود بخود قیافه یک فرشته باک میگرفت . ادت که بینی در ایش توی ذوق میزد مثل مارگزیده بخود میبینید ، قارابت که سر طاس خود را با چند موی دوغن مالیده خط انداخته بود مثل یک پیشخدمت انگلیسی رفتار مرتب و مؤدب داشت ، و ارتاپت گوش بزنک بود و بفرمان فواحش « دوبل ویسکی » میاورد . حلیم بزقل تاجر کلیمی که باضدما فوق لخت بکشور آدم های ما آمده و میلیونها ثروت بهم زده بود ویسکی دامیل آب میخورد ، عجوایان که باسر برآق و عینک دسته شاخی جزء

واسو باهستگی عبارا ازتن خود، که فشردن آن غایت آرزوی آدمهای مابود، دور میکرد و باز میرقصید.

در «بار» روی یک نیمکت بارچ، ای فنردار که شبیه یک تختخواب بود لم میداد تا تیجه هنرمنایهای خودرا بشکل «پول» ببیند، اینجا دیگر برهنه نبود و چهره اش آرایش زنده نداشت، اینجا دیگر روبوش تور پولک دار نمیپوشید بلکه در آرایش سادگی را رعایت میکرد و در لباس یک پراهن چیبان که خطوط هیکل متناسبش را میتوانستند انتخاب مینمود با ملاحت خاصی کیلاس مشروب را بر میداشت و آهسته آهسته مینوشید.

در جاییکه می نشست نور قرمز «بار» خیره کننده بود و این نور سرای او را رنگی دادنی میزد، از دورشیبه یک مجسمه بود که در تراش آن دست هنرمندانی چون «میکل آن» نهایت قدرت و غایت دقت را بکار برد بادش. لبهاش که بارطوبت مشروب تازه میشد و بکمک نور قرمز چراغها رنگ قرمز تند بیدا میکرد خورشید آسمان زیائی او میشد. گونهای شادابش که در قسمت بالا با سایه مرگان بلند مختلط شده بود، بیشانی بلندش که محصور میان ابروهای پرپشت کمانی و موهای خرمائی رنگ سر بود، چشمان ریز و مکارش که باوره شیطنت از آنها ساطم میشد، گردن مستقیم و کشیده اش که بگردن بندی از مروارید آراسته بود، ستار گان این آسمان بود.

این مجسمه تنها نمیماند، بلکه هنوز در نیمکت نرم جای نشده بود که عدهای دورش را میگرفتند و روی میزش را از بطربهای بلند و لباس پوشیده شامپانی بر میکردند و اسو میگفت و میخندید و مینوشید. چند عمل مختلف را در عین حال باهم انجام میداد. بادست راست دست یکی و بادست چپ دست دیگری سخن میگفت و بحرف دیگری گوش میداد و در ضمن باطراف مینگریست تادیگران را در این دام، که شکار در آن غلغله میکرد، بیاندازد.

اسو مثل سیاستمداران کهنه کار حرف را که برای رسیدن باو سرازپا نمیشناخند، بجان هم میانداخت ولی نمیگذاشت چنک و عداوت شان بضرر خودش تمام شود. مردها را که در تند باد شهوت میلرزیدند و از خوددارهای نداشتن نسبت بهم حسود میکرد برای اینکه از چشم همچشمی آنها استفاده کند.

شکار های اسو در محکم کردن بند های دام سماجت عجیبی نشان می دادند، مثل ویک بیابان بول میربخندید بخیال اینکه چند دقیقه، نه چند دقیقه زیاد بود، چند نانه، پدن نرم و اسورا میان بازو و ان خود بشارند

و باین آرزو نمیرسیدند. او فقط در صحنه بستانهای سفت و کوچک، کمر باریک، شکم سفید و لطیف و رانهای محرک خود را نشان می داد و در بستر تنها خودش آنها را می دید.

هر کس، هر مردی، جوان و پیر، زشت و زیبا از او می پرسید چه میخواهی می گفت: چیزی که بنویشم. اما آنچه او می نوشید مشروب نبود...

در میخانهای کشور آدمهای ما آبرنگ کرده بی خاصیتی را بنام مشروب بمشتریان میخوراندند.

بولهای که صاحب نداشت، بولهای که معلوم نبود از کجا آمد بولهای بیزبانی که اگر زبان داشتند بخراج کننده خود دشمن می دادند و لعنت می کردند دربهای آب رقیق زردنگی میرفتد.

واسو در گوشه بیمکت عشه میفرخست، میخندید، ببالا تنه خود را ریزش های مصنوعی می داد تا پستانها بجنیش در آیند و چشمها خیره شوند. در کنار او، کمی دور تراز خیل دیوانگان و ارطاپات ایستاده بود و بفرمان او «ویسکی» و «شامپانی» می آورد.

وارطاپات یک ارمنی عاقل مرد بود که در این نیمکت امثال (واسو) را زیاد دیده بود ولی مثل اینکه این یکی و رزیده تر، ماهر تر و «شامورتی» تر بود. مثل اینکه این زن آتش خاموش نشدنی و شرابی تمام نشدنی بود که مردها را باسانی می سوزاند و مست میکرد.

وارطاپات بانگاه آرام بواسو و مشتریانش نگاه میکرد. قیاده اش سرد و بخ کرده بود. صورتش نشان میداد که قلبش هم متن لباسش سیاه است. باهر گیلاسی که اسو خالی میکرد و ارطاپات یک «فیش» بواسو میداد... این فیشها آخر شب، آخر شب که مدیر کاباره بکمک مستخدمهین بضرب دگنک مستها و دیوانه هارا جارو میکرد و دور میریخت، تبدیل به بول میشد.

بازار اسو هیچ وقت بی مشتری نمیماند، ولی او جز عشه، جز خنده و جز حرف کالای دیگری نمیفرخست. آنها که بسماجت خود داده میدادند و شبها و روزها دورش طوف میکردند، هرچه میخواست میخربندو هر چه میگفت انجام میدادند با آنچه میخواستند برسند نمیرسیدند. او فقط در صحنه بستانهای سفت و کوچک، شکم سفید و لطیف و رانهای محرک خود را بانها نشان میداد، او فقط دربرابر انتظار خیره عده بسیاری دست در آغوش مردها میکرد و با آنها میرقصید. این چشم کسی را سیراب

نمیکرد ، این آهو از همه دامها میگریخت . واسو دور خود حصاری کشیده بود و شیقتگانش فقط حق داشتند بآن حصار برسند . بیش روی از آن حد غیر ممکن بود . حرف میزد ، میرقصید ، میخندید و گاه میبوسید اما مراحل بعدی مسدود بود .

یکی از مردها که پول کار نکرده بسیار داشت ، یکی از مردها که میان ثروت باد آورده غلط میزد ، یکی از مردها که استعداد وارث داشت . میخواست این مراحل را بیمهاید ، این حصاررا بشکافد و از جوداوسو آنچه یک مرد از یک زن میخواهد اخذ کند .

این مرد کمی چاق بود . موهای کم بشت بور داشت . رنگ صورتش سرخ بود و مشروب را مثل آب مینوشید . این مرد بواسائل مختلف متشبث میشد . دسته گل میآورد ، جواهر میخرید ، پالتوی پوست میدارد ، قالیچه قیمتی هدیه میکرد ، و بدملک این وسائل مشتریان دیگر واسو را رمیداد و آنها را عقب میزد .

شاید در این دیوانگی ذبحت بود . علاوه‌ایکه بواسو داشت ، عشقی که باین فاخته بیدا کرده بود تهبا با وصال پایان مییافت و منتفی میشد . اما واسو هر روز حصار را میگیرد و مراحل بعدی را مسدودتر میکرد . در راه واسو از هیچ خرجی باک نداشت . در کتاباره همه از او حساب میبردند . و از طایپ دیگر قیافه سردو تلخ نشان نمیدارد ، مدیر کاباره تملق میگفت و تعظیم میکرد . فاخته ها با نگاه از او تمدنی التفات میکردند . هر شب برایش یک میز که چسبیده بضمته بود آماده میکردند ، برای آنکه پول داشت و آنرا بی مضایقه دور میریخت .

او وقتیکه واسو میرقصد پشت میز خود می نشست و تا آنجا که جا داشت مشروب میخورد ، مشروب میخورد تا قدرت خیالش بیشتر شود و وقتیکه واسو میرقصد حرکات او را دلپذیر تر و شیرین تر ، صورت اورا جذاب تر و لبهاش را شهوت انگیز تر بیند ، با نگاه واسو را میخورد . هیچ حربه مؤثر واقع نمیشد . . . هیچ . . .

این مرد بدقتیافه نبود . درست است که او هم مثل همه آدم های ما از صورت عادی خارج شده بود ، صورتی بف آلد شده و موهایش تنک شده و منز سرش ریخته بود بود ، ای میان مسخ شده ها چهره اش کمتر از دیگران توی ذوق میزد . این مرد پول داشت ، این مرد تربیت خانوادگی داشت ، این مرد مؤدب و فرمیده بود ۰۰۰ ولی در واسو هیچ حربه ای مؤثر واقع نمیشد . هیچ . . . هیچ . . .

واسو در مقابل اسلحه این مرد تسلیم شده دست خود را بالا کرده

بود ولی باین دزد ناموس اجازه کارش جیوهای مخفی خود را نمیداد . مرد سماجت و او لجاجت میکرد . یکی تا آنجا که قدرت داشت حمله میکرد و دیگری با قدرت غیر قابل تصویر مقاومت نمینمود ...

یکشک که ماهتاب دشت و دمن را زیر روپوش خاکستری پنهان کرده بود از واسو دعوت کرد که بصیرا بروند ...

هردو مست بودند ، ولی مستی نقشه اصلی آنها را ازین نبرده بود نقشه مرد حمله و نقشه زن دفاع بود . در صحراء بوی علف تازه در هوا پراکنده بود . نسبم کوه درخت ها را بجان هم میانداخت . در جوی آب مختصه میرفت ولی صدای شرشر آن شنیده میشد . قشنگی شب و جلوه هیکل بر از نده واسو درمهتاب مردرا دیوانه ترا از پیش کرد . شهوت با چنگال قوی خود عضلات و اتصاب و رگهای مرد را فشرد ، سرش درد گرفت . پیش چشم انداش سیاهی رفت و در خود روح حیوانی دید . حیوان شد ولی حیوانی زبون وضعیف و بیچاره که مجبور شد سر خود را پیای محبوبه بگدارد و بگرید .

ناله او ، اشک او ، تضرع او ، بیچارگی او در واسو بلا تأثیر ماند ولی واسو سعی کرد تظاهر کند و خود را متاثر نشان دهد ، دل سخت زن از استرحام و از تدلل مرد سخت تر شد ! چقدر دلش میخواست بای خود را بلند کند و براین منزل تهی بکوبد . چقدر دلش میخواست این مرد ثروتمند و جوان را زیر پای خود له کند . نسبت باو در خود یک نفرت شدید و غیر منتظره میدید . او هر گز تا با مشب از این مردانه بقدر بدش نیامده بود . تا بحال نسبت باو احساسات خصمانه نداشت ... ولی در آندقا تق این مرد که عمدآ خود را از یک سک چایوس که چکتر کرده بود بنظرش خصمو منفور و موجودی کثیف و بی ارزش میامد . ولی شغل او با اینگونه تمایلات مباینت داشت . او فاخته بود ، او اگر اینگونه مشتری ها را میراند بی بول میماند . او برای خاطر پول مجبور بود روی احساسات خود پرده ای ضخیم و غیر قابل نفوذ بکشد .

دستی را که میخواست باشد بر صورت مرد بزنند با آهستگی باین آورد و بر سر او کشید . این نوازش گریه مرد را شدیدتر کرد . باصدایی که شبیه بزوزه سک مجروح بود گفت : چرا به نرحم نمیکنی ؟ چرا بمن تسلیم نمیشوی ؟ چرا هرا بخود راه نمیدهی ؟

واسو مدتی فکر کرد ... او این سوال را از خود کرد . راستی چرا باین مرد رحم نمیکرد ، چرا باو تسلیم نمیشد ، چرا اورا بخود راه نمیداد ؟ او باین مرد و بسا ایر مردها تسلیم نشده بود برای اینکه بهتر کاسبی کند .

میدانست آدمهای ما تونون خاموش شده را دو باره روشن نمیکنند، میدانست آدمهای ما فقط تا وقتیکه استفاده نهایی اذن نکرده اندعاش و شیفته و دیوانه‌اند... این نصیحت را «ورا» باو کرده بود: اگر میخواهی بیشتر پول دریاوری کمتر تسلیم شو! ولی او اصلاً تسلیم نمیشد.

میدانست همین مرد وقتیکه بمقصد رسید میرود بر نمیگردد. دیگر یادی از واسو نمیکند. دیگر دلش درهای لبهای همچو راهی محرك واسو بپرواز در نمیآید. دیگر قربان و صدقه واسو نمیرود، دیگر سرپای او نمیگذارد و نمیگردید و از همه مهمتر دیگر خرج نمیکند. دیگر جواهر و پالتو پوست و قالیچه هدیه نمیکند...

اما این مرد جواب میخواست و این جوابها را که واسو بخود او نمیتوانست باو بدهد. مرد میرسید که واسو چرا باو تسلیم نمیشود و واسو پس از چند دقیقه فکر بازآمدی پاسخ داد: برای اینکه من دخترم!

گاریپای دستی، چهار چرخهای بچه و حیوانات اهلی زیر بار اثای خانواده‌ها بسوی جنوب میرفت.

شهر خلوت شده بود. چراغ‌های گاز نمی‌سوخت. در خیابانهای وسیع کمتر کسی دیده نمیشد. قیافه‌ها عبوس و گرفته بود. آنها که میتوانستند آنها که وسیله داشتند، نمیگیریختند.

طاعون نیامده بود، و با مردم را تهدید نمیکرد، آلمانها میامدند. فقط یکمده بیمار و پیر که قدرت حر کوت نداشتند، یکمده جان ساخت که از آلمانها نمیترسیدند و یکمده خائن که آلمانها را استقبال میکردند مانده بودند.

عروض دنیا در سکوت موحش و غیر عادی فرورفت، بسود. این سکوت را شب بعد صدای پای سنگین و منظم آلمانی برهم زد. این صدا بگوش وطن برسته اصدای چکشی بود که میختابوت عروس پاریس رامیگرفت، در این شهر یک فاحشه یونانی چون وسیله فرار نداشت، چون کس و کاری نداشت، چون آشنا نداشت، مجبرور باقامت بود. در یک اطراف کوچک زیر شیروانی زندگی سکی میگذراند و با پس انداز مختص رخود بزمدت بخورد و نمیری تهیه میکرد. او با آمدن آلمانها بخود روزهای بهتری وعده میداد. امیدوار بود این جنگجویان موحش که در انداک مدتها چند کشور را لکد کوب کرده بودند شیفته زنانی چون او باشند. در همان روزهای که فرانسویها روی خود را از «بس» ها بر میگردانند و برای اینکه با این دشمنان قدیمی روی رو نشوند در خیابانها آمد و شد

نمیکردند و چز برای رفع حوائج ضروری زندگی در خارج از خانه آفتابی نمیشدند او کوشش میکرد با آلمانها تماش حاصل کند و جمال خود را در معرض تماشی آنها بگذارد.

این جمال او که آنقدر در کشور آدمهای ما مؤثر شد در فرانسه که زیبایی چیز مبتدی بود ارزشی نداشت. او او زیباتر وطن از بسیار بود. رقص خارج از اصول فتنی او خریدار نداشت و اصلاً با صدای خفه خود جرئت نمیکرد در اطاق خودم آواز بخواند.

آلمانها در کشور خود و بعد در هلنند بلژیک و نروژ ولوگزامبورک و دانمارک باندازه کافی بکام رسیده بودند و اگر بازنای از قبیل او طرف نمیشوند برای وفت گذرانی و فراموش کردن چنگ بود. فعالیتهای او در روزهای اول بنی نتیجه ماند.

مهماهای ناخوانده سرگرم «تشکیلات» بودند. خانه‌های بدون صاحب را قبضه نمیکردند و در خانه‌های مسکون سربازان خود و اجای میدادند. خرابیها را ترمیم نمیکردند تا او آبادیها برای تأمین آسمایش سربازان استفاده کنند. کارخانه‌های چنگی را برای می‌انداختند تا برای آدم‌کشی اسلحه بیشتر بdest آورند. آذوقه اهالی را جیوه بندی نمیکردند تا آنها نمیرند و برای عظمت آلمان جان بگذارند.

در روزهای بعد که «تحبیب» برنامه عمل قرار گرفت او دو سه بار از افسران آلمانی نوازش دید ولی این نوازشها چون بمحله نهایی نرسید غذا و پول باو نرساند... شکارها زود میغهیمند که «دام» ساخت فرانسه نیست... آنها نمیتوانستند از ری خود را برای فرانسویها صرف کنند. آنها میخواستند ناز زنهای فتاهه و باریک انداز فرانسرا بگشند، آنها میخواستند خون خود را در عروق مادران فرانسوی جاری کنند. آنها میخواستند این دو دشمن دیرینه، فرانسه و آلمان را از راه روابط جنسی بهم نزدیک سازند. ولی او فرانسوی نبود، یک فاحشه سی ساله یونانی بود.

او، اگر پول داشت، اگر پول کافی داشت از باویس میرفت. در مارسی ملاحان ملل مختلف انتظار او و امثال او را میکشیدند، کسانیکه روی دریا بدون زن ماهها سر کرده و پیش از آنکه بعهره زنان بدکارنگاه کنند و از آنها سن و سالشان را بپرسند کار خود را انجام میدادند. ولی او مجبور بود بماند. مجبور بود در پاریس بماند و هر طور که شده تقافت این آلمانهای سر سخت را که از انجام نقشه اصلی منحرف نمیشوند نسبت بخود جلب نماید.

او زیاد در انتظار نماند . . . فواحش پاریس بدشوف تسلیم نمیشدند ، سربازها و افسرها از روی ناچاری ، بعلت نداشتن اسلحه ، بدلیل بیفکری زمامداران ، تسلیم شده بودند ولی این زنها ، این زنهای بدکار ، مقاومت میکردند . . .

استراحت بعد از جنک سربازان و افسران آلمانی مقیم پاریس را باید حواج او لیه و نفسانیشان انداخته بود .

نقشه «تحبیب» نتیجه مثبت نداده بود . فرانسوی از « بش » همچنان بیزار بود ، در هر کافه‌ای که سرباز یا افسر آلمانی وارد میشد فرانسویها بول خودرا میدادند و میرفتند ، در خیابانها آنها که بنچار میزبان شده بودند در چهارراه مهمانان دقیق میشدند ، سرخود را پائین می‌انداختند و بسرعت میگذشتند ... دیگر وقت « تهدید » رسیده بود . . .

فاتح میخواست کیف کند . . . میخواست نتایج جنک را بدست آورد . میخواست زنها را اسیر کند . میخواست مردها را آزار دهد . میخواست آبادیهارا ویران کند . . .

دیگر صدای « شرق ، شرق » پای سربازان و افسران شنیده نمیشد ، این صدا جای خودرا به « خشنخشن » داده بود . آنها که پیروز شده بودند مست میکردند ، عربده میکشیدند ، زن میخواستند .

پیشانی او باز شد . بر لبهای شهر و محركش لبخند شادی و امید درخشید ، رانهای سفید و لطیف ش رانهای قوی و زمخت جنگجویان را نوازش داد . از زیر شیروانی بطبقه دوم آمد ، رفیق پیدا کرد ، پول و غذا بدست آورد .

ولی طرز معاشر آلمانها ، آلمانهای ماجراجو که اروپا را بلرژه در آورده بودند ، با سایر ملل فرق داشت . آنها بزن بمنظار مانع یا دز نگاه میکردند و براین مانع و سفکری مهابا حمله میکردند و آنرا وحشیانه مسخر مینمودند . آنها تصور میکردند همه زنها « سادیسم » دارند و بهمین علت آنها را آزار میدادند ، پستانها را دندان میگرفتند ، لبها را میگزیدند ، بدنها را کبود میکردند .

با اینکه وضع اورپاریس خوب بود ولی اینگونه رفتار زندگی را برآور تلخ کرد و اورا بخیال سفر انداخت .

یکشب در محققی که بک افسر بر جسته ترتیب داده بود او هم دعوت داشت . در این مهمانی عده زنها نصف عده مردها بود . مثل اینکه عمدأ

دعوت کننده این نسبت را در نظر گرفته و عملی کرده بود ، سر میز شام بخانم‌ها شامپانی دادند ولی مردها آبجو خوردن . پس از اینکه شام خانمه یافت افسر بر جسته آلمانی بخانم‌ها آمرانه فرمان داد که لخت شوند . . .

صبح آن شب او جسد نیمه جات خودرا بزمت بخانه کشاند ، سر اپای او رُخ بود ، عضلاتش درد می‌کرد ، لکه‌های کبود در گردن و صورتش دیده میشد . پاهای خودرا روی زمین می‌کشید ، چند تار سفید در موهای سرش پیدا شده بود . چشانت از زور خواب و خستگی بهم میرفت ، کمرش استوار نبود و بالاراده خم میشد ، بر پیشانیش چین‌های عمیقی نقش بسته بود ، از حرکاتش آثار جنون و تنازع و حشت میبارید ، مثل اینکه از اطاق « شکنجه » گریخته بود ، مثل اینکه از قبر بیرون آمده بود .

وقتیکه لاشه جان سخت خودرا روی نت انداخت مناظر شب کنده شد پیش چشمانش مجسم شد ، ولی او از این کابوس متفقر بود ، نمیتوانست تکان بخورد ، پهلو ، کمر ، ساق پا و رانهایش درد می‌کرد ، این درد خاطره آنچه را که دیشب دیده بود زنده می‌کرد . دیشب . . . دیشب که با یکمده وحشی ، انسان‌های وحشی ، یکمده درنده ، یکمده « گوریل » طرف شده بود . . . که با او هرچه خواسته بودند کرده بودند ، دیشب که او خودرا مثل یک تکه گوشت لای دندان سک ها دیده بود . حال در رخت‌خواه برآخت خود دندانهارا بهم میفرشد و خصم‌های میگفت « بش‌ها »! . . . دوروز بعد همینکه تو ایست سربا بایستد ، همینکه اند کی از نیروی رفتة را باز یافت ، از پاریس گریخت . . .

در کشورهایی که آتش جنک آنها را بلعیده بود ، در « کشور هاییکه مردمان خوی بشری از دست داده بودند ، در کشور هاییکه بوی جنک در فضای پراکنده بود ، در کشور هاییکه سربازان زندگی را خواب و مرگ را حقیقت میدانستند ، در کشور هاییکه غریبو آلات جنگی کوش هارا کرمیکرد ، در کشورهاییکه دختران و زنان خودرا میفرخندند تاله » نانی بدست آورند و از گرسنگی نمیرند سه سال تمام پرسه زد . همچو از آدم بخود دید . اگر چشمانش را می‌بست از قیافه های مختلفی که در آغوش خود پذیرفته بود وحشت میکرد ، آلمانی ، فرانسوی ، بلژیکی ، سنگالی ، افریقائی ، مراکشی ، عرب ، ترک ، کاتانایی ، استرالیائی ، مصری ، هندی ، هندوچینی ، چینی ، امریکائی ، از درخت وجود او میوه ها چیدند

صد ها نفر برای چند دقیقه مهمن او شدند. او اسم اینها را بخاطر نداشت، او آنها را نمیشناخت و نمیخواست بشناسد اینها مشتریان او بودند؟ شبها بایکی، دو، سه تا و بعضی اوقات بیشتر سر میکرد. شاید بسیاری از مشتریان او شب بعد از شب هم آغوشی با او خاک را در آغوش کشیده بودند...

ابن فاحشۀ پوسیده که زیبائی ظاهری را حفظ کرده بود شیعی که در صحرا بُوی علف تازه در هوا پرا کنده بود، نسیم کوه برک درختها را بجان هم میانداخت و در چوی آب مختصراً میرفت که صدای شرشر آن شنیده میشد، بیک مرد، بیکی از آدمهای ما، که باو گفته بود: چرا بمن رحم نمیکنی؟ چرا بمن تسلیم نمیشوی؟ چرا مرابخود راه نمیدهی؟ جواب داد: برای اینکه من دخترم.

روزیکه «دوشیزه واسو» از میخانه فارس رفت دیده ناکام ها میگریست و قلوب تشنگان و صلس می طپید!

آزادان

گردن درازش میان یقه چر کین و کبره بسته که شق ورق ایستاده بود لق لق میخورد. رنگ پوست چروکیده صورت که ریش نتراشیده تیغه داشت و اسطهای بین زرد و سیاه بود. چشمانش ته دو گودال که هاهاهای کبوردنک داشت نشسته و نگاه زلزل آن ازیک روح وحشی و فاسد حکایت می کرد.

وقتی که از بلههای آهنی ولیز اتوبوس بالا آمد بسلام و تواضع شاگرد شور با بی اعتمانی عمدی جواب داد و پس از آنکه فینش را بالا کشید واز دهان باخ و تف صدادار بیرون انداخت، روی صندلی چرمی بهلوی زن هفت قلم آراش کرده ای نشست.

صندلی ها هماشغال شده بود ولی شاگرد شور هنوز باحدت و شدت فریاد: شهر!.. شهر!.. میزد.

چهار پنجه نفر دیگر هم سوار شدند و اتوبوس با سلام و صلوات راه افتاد. نزدیک پل رومی ترمز کرد و بک زن چاق بایک ردیف بچه قدونیم قد سوار شدند.

شاگرد شور: قلهک کسی نیست؟
بیک مسافر ازنه اتوبوس: نگهدار!

شاگرد شور: تو که زبانت باین درازی است تجربیش لال بودی.
هی برسیدم قلهکی کسی نیست جواب ندادی. مردم آزاریت گرفته بود.
میگفتی تایکی شهری سوار کنم ۰۰۰ برمدم آزار لعنت.
درایستگاه دولت سه نفر سوار شدند و یک نفر از میان آنها راه خود را بزمت باز کرد، و پیاده شد.

شاگرد شور: برو!
(نزدیک قصر)

شاگرد شور: قصری کسی نیست?
بیک سر باز: نگه دار!

شور: این چند تا افسر راه سوار گن!

شاگرد شور: چنان سروان شماهم بفرمائید ۰۰۰ جاهست. آقا جان
بک خورده مهر بانقر بنشینید!

(نزویل شهر)

شاگرد شوفر : آقایان پولها بستان را در بیاورید ۰۰۰ آقا شما ۰۰۰
بجنب زودتر پول را در بیار ۰۰۰ نگاه کن مگر میخواهی ماهی بگیری
که قلاب میندازی ۰ بول دادن که اینهمه ادواصول ندارد ۰۰۰ بول خورد
ندارید . بابا کی پنجتومان بول خورد دارد ۰ چند نفرید ۰۰ برای بچه ها
چیزی نمیدهید ۰۰۰ ز کی اینها بچه هستند ۰۰۰ هر کدامشان بابا بزرگ متند
بیسم دوریال است ، از قصر پاگین دو قران است یا الله معطلش نکن ! ۰۰۰
چه ! چه ! بول نداری . تخته کن ۰۰۰ کلاه سرما نمیرود ۰ آدم بیپول و
شیران ؟ ۰۰۰ ز کی برای دو گونی بار پنجزار میدهی ؟ نگهدار شب عروسیت
خرج کن ۰۰۰ آزادان شما ؟ ! ۰۰۰

دست لاغر و بیجان باسبان میان جیپش رفت . نگاه غضبنا کش در چشم ان
بلیط فروش آناری از تغییر تصمیم پدید نیاورد ، یک سکه پنجریالی کف دست
شاگرد شوفر گذاشت و دوریال پس گرفت

هنوز بلیط فروش برای گرفتن بول بصندلی عقب مراجعه نکرده بود
که فریاد کافت و آمرانه آزادان وظیفه شناس چرت شوفر ، که سر پیچ منتظر
فرمان حر کت بود ، پاره کرد :
— مرد که خجالت نمیکشی اینقدر اضافه سوار میکمنی !!!

ابریشمی

محمود کلاه نمدی بیت زده را از سربرداشت و سر کچل خود را
خرت خرت خاراند . شپش درشتی در فالصله ناخن و پوست انگشتیش گیر
کرد ؛ پس از آنکه بدقت شپش را نکریست و آنرا سبک و سنگین کرد
آنرا میان دو ناخن شست فشار داد و کشت ولی اگر ساعتها این کشثار را
ادامه می داد تنش از خارش رهایی نمیباشد . اصلا او این شپش کشی را به
منظور رفع خارش یا پاکیزه کردن بدن خود انجام نمیداد ؛ بلکه این عمل
برایش یک نوع سرگرمی بود . این شپش ها در میان پشم های لباس ریش
ریش و یامو های چربیکه قسمی از سرو گردن محمود را میپوشاند جای
راحتی برای خود آماده ساخته ، از خونی سالم تقدیمه می کردند و تا کم
داشتند بهم ور میرفتند .

محمود دنیای این موجودات بدمشکل بود ولی خودش در دنیا باندازه
یک شپش تأثیر نداشت . اصلا چرا مادرش اورا زاید ؟ چرا برای افتاد ؟
چرا حرف زدن را یاد گرفت ؟

اما خودش ، هیچوقت ، این سئولات را از خود نمیکرد . اصلا برای
او مسائل حیاتی وجود نداشت . نمیتوانست فکر کند ، نمیتوانست علم و سبب
تغییر یا ایجاد چیزی را درک کند . او فقط یک آرزو داشت و می توانست
داشته باشد ، شکمش سیر باشد . . . همین . و چون وصول این مقصد
برای یک بچه ده دوازده ساله مشکل بود فرست نمی یافت که آرزو های
دیگری نیز در نظر بیاورد . از غم خانه و مسکن فارغ بود . بالآخر در
تابستان همچه جا خوابگاه بود و در زمستان شبستان مسجد یاسکوی در خانه
های اعیانی قدیم یا زیر سقف پاساز های جدید ، یا هم آغوش سک و گربه
میان زباله تن زرد و نجیف ش را از تطاول سرما و آزار برف و باران
محفوظ می کرد .

جعبه رنگینی را که میان پایش روی زمین بود بدقت نگریست .
این جعبه و سیله معیشتیش بود . روی آن چند کلمه درشت به زبان فرنگی
نوشته بودند .

یک مرد که دو سک فوی و دهنده پاپایش میرفتند از مقابل محمود

شهر فرنگ

محرم اگر فرصت داشت چشم را بینند و بی خیالش باشد در ادوار زندگی گذشته خودرا در قیافه های مختلفی که نتیجه مشاغل گوناگون و متنوع بود تماشا می کرد، می دید که هر روز بامبولی زده تا شب گرسته نخواهد. طوافی، کفاسی، کنسای، جیب بری، خاکرو به کشی، پن جمع کنی، بامیه فروشی، هیزم شکنی، آب حوض کشی. فال بینی، مرده شوئی، بادوئی، بلطف فروشی و بسیاری از مشاغل دیگر یکدنه یا بدغافل فعل این فاعل شده بودند.

محرم با سرمهایه بدبست آورده از آخرین شغلش، جیب بری، یک دستگاه شهر فرنگ خربده و بالین و سیله ارتراق که حمل و نقل آن روی دوش باسانی صورت می گرفت ماه اول تابستان را در سوهانک و نونک و در که و صاحبقرانیه و شاه آباد و قیطریه و دروس و امامزاده قاسم و قلمهک و دهکده های سرراه گذرانده و اینک با چند قرقه و چند قطعه عکس برای وقت گذرانی ملعبه ای بدبست خوشگذران های سرپل تجربیش می داد. بچه ها واکثر اوقات بیهانه بچه ها بزرگها خم می شدند و در حالی که چشم ان خود را بذریه بین های دستگاه گذاشتند و عکسها را تماشا می کردند بگفته های آنها دار محروم گوش میدادند:

شهر فرنگه

خوب تماشا کن

فرخ لقادیر پسرش شاه فرنگیس

معشووق امیر ارسلان رومیس

خوب تماشا کن

حمام بلوره

حور یا سروزن میشورن

به به چه تماشائی

این کالسکه سلطنتی است

موسیو دست مدام را ماج می کنه

چه تماشا داره

روی چمن آفایون گردش میکن

گذشت. محمود داد زد: ابریشمی . . . ابریشمی . . . مرد اخمی کرد و ردشد.

یک جوان که مو های خود را چرب کرده و صورت تراشیده را پودر زده بود نزدیکش شد. محمود داد زد: ابریشمی، ابریشمی. جوان خندید و یک بسته خرید.

یک زن بایک بچه کوچک از کنارش رد شدند . . . داد زد: ابریشمی، ابریشمی.

دختر خرد سال از مادر پرسید: مامان ابریشمی چیست؟ مادر جواب داد: یک جور باد کنک است.

سؤال دختر خرد سال را محمود از خود کرد: راستی ابریشمی چیست؟ اینکه من می فروشم بچه درد می خورد؟ چرا مردم در مقابل شنیدن نام آن قیافه های مختلفی بخود می گیرند؟ چرا جوانها بیشتر می خرند؟ چرا پیر مرد ها موقع خریدن خجالت می کشند و دست پاچه پول می دهند؟ چرا هیچ زنی ابریشمی نمی خرد؟ اگر همانطور که زن گفت ابریشمی باد کنک است چرا برای دخترش نخربید؟ چرا سایر مادرها برای بچه های اشان نمی خرند؟ باد کنک که بد باز بچه ای نیست؟ من خودم هر وقت سلاح خانه میرفتم که جگر بکیرم از تخم لاشه ها چند تاباد کنک برای خودم و بچه ها درست می کردم. آنها را باد می کردم و به نخ می بستم . . . بالین ابریشمی ها هم نظیرش را می توان ساخت. کاری که ندارد. باید باد کرد و سر نخ کرد. اما جواب نهاد را چه بدهم. بگویم رفتم کاسه بی کنم بازی کردم. گوش را می برد. راستی این ابریشمی چیست؟

آن شب وقتیکه برای خوردن جگر بهلوی اصفر رفت در همان حال که بالذکر تکه های کوچک کباب را میان دهان می گذاشت از اصفر پرسید راستی ابریشمی چیست؟

اصغر جواب داد: دوره آخر الزمان است. بچه ها غوره نشده می بینند. پسر! تو که از دهانت بوی شیر می آید می خواهی بفهمی ابریشمی چیست؟ . . . ابریشمی غلافی است که روی خردش می گشند تا مرد سوزنک نگیرد و زن هنباش بالا نماید!

محمود کلاه نمی بیست زده را از سر برداشت، سر کچل خود را خرت خرت خاراندو گفت: کاش وقتیکه پدرم با مادرم خاک توسری می کرد که مرد اپس بیاندازد یک ابریشمی از من خریده بود.

محرم کمتر بریخت و هیکل مشتریها یش کارداشت. . . هنگام کاسپی دقت می کرددسته رادرست بچرخاند ، شرح عکس هارا مرتب و کامل بگوید و سر موقع زنگ بزنند. اما یکبار یکی از مشتریها جلب نظرش را گرد او زنی از طبقه متوسط بود که یک «گرتی» پر نقش و نگار سرمهکرد و برابرها و سمه می گذاشت . زیر بغلش عرق می کرد و وقتیکه برای تماشای عکسها خم میشد این بو بی مانع بمشام محروم میرسید و بیش از عطر های سکر آور خانم هاییکه در حول و حوش پرسه میزدند گیجش می کرد ، خالی هم کنج لب داشت که زندگی محروم را از خوشی و بیفکری خالی کرد.

شب بعد هم آمد . محروم دست خودرا هراندازه آهسته تر حر کت می داد بازهم ناراضی بود ، میل داشت تانفس دارد دسته را بچرخاند و مو های وز کرده زن را که از زیر «گرتی» سریرون زده و روپیشن افshan شده بود تماشا کند . میخواست تعداد عکس هایش از شماره افزوون شود و تماشای زن هر گر بپایان نرسد .

وقتیکه گفت : اینهم شهر دیگری است . شهر شهر ظلمات است ، و زنک دستگاه را بصفا در آور مثل آدم تریاک خوردهای که از اتحار پشیمان شده باشد بعض گلویش را گرفت و دود از سرش برخاست .

فردا صبح همینکه محروم از خواب برخاست نشیه ای را که دیشب کشیده بود عملی کرد . تاشب زحمت کشیدو با پس اندازه مختصر خود چند کارت بستالت کدر آنها رنگ قرمز بر زنگهای دیگر میچرید خرید و آنها را دنبال عکسها دیگر روی نوار چسباند . تمام دستگاه را بانتفت شست ، بقرقره ها و غن زد و تآنجا که می توانست بدستگاه وررفت . از قضاي بدروز گار و آن شب معشوقيش ، که چقدر میل داشت نم کرده اش بشود ، نیامد که نیامد .

محرم دل توی دلش نبود . مرتب جایجا . میشد . بمشری وقعي نمی گذاشت . چون چشمش بجمعیت دوخته بود و گم کرده خودرا جستجو میکرد برای آنها که چشم دم ذره بین ها گذاشته بودند شرح عکسها را عوضی گفت و بول هائی را که گرفت بدون اینکه بشمارد دست پاچه در قلک حلبي که بدستگاه متصل بود انداخت .

هر لحظه که می گذشت بخود نویدمی داد که او خواهد آمد . هر زنی که «گرتی» رنگارنگش در پر توج راغهای زنبوری کسبه سرپل از دور خودی نشان می داد بچشم محروم «او» بود . چند بار چشمانش را بهم گذاشت و با خود شرط کرد اگر چشم بگشاید و اورا بینند دهشانی با صغر چلاق بدهد و پک شمع در امامزاده صالح روشن کند .

دروازه رو بین این ایوان شهر فرنگ .
بچه ها بازی میکنند
این کوه کوه قاف
آتیش فشانی می کند
به به چه تماشائی
اینهم شهر دیگریس
شهر شهر ظلماته . . .

وقتی که محروم این سخنان را می گفت مثل اینکه شرح زندگی خود را می داد . زندگیش مثل عکس های شهر فرنگ قسمتهای نامر بوط داشت . چون از گدائی بدش می آمد کاسپی می کرد . کاسپی های جورا جور که هیچ یک جز چیز بری که استعدادش را داشت متخصص و کارگر فنی نمیخواست . حالا که دستگاه شهر فرنگ را خریده بود در خود علاقه و انس شدیدی نسبت با آن حس می کرد . این اسباب سردو جامد بکمک دست شده بود .

یادش می آمد روزهاییکه حمالی می کرد ، مثل امروز ، چیزی بردوش داشت ولی کوله حمالی ننگین و زنده بود .
وقتیکه صدایش میزدند : حمال ! .. یامختر مانه خطاب می کردند حمال باشی مثل این بود که فجیش میدهند .
حالا هم دستگاه شهر فرنگ مثل دوال با اکثر اوقات بردوش نشسته بود ولی آزارش نمیداد .

از سنگینی آن ناراضی نبود زیرا هم شکم راسیر می کرد ، هم وسیله تغییض بود و هم مناظری را که نشان می داد شبیه بمناظر آشفته ، درهم و بیسروته زندگی او بود .

محرم اگر بختش باری کرده و دمی بخمره زده بود هر که را گرفت می گرفت . عکس های پر زرق و برق دستگاه را مهمتر چلوه می داد ، دسته را آهسته میچرخاند و در مورد هر موجودی که در منظره برای خود جائی باز کرده بود مدیحه سرایی می کرد . ملاذر باره فرخ لقا می گفت این همانست که امیر ارسلان نامدار قهرمان روز گار ، که پشتیش هر گز بخاک نرسیده و از زور و قدرتش زهره دشمن تر کیده بعشق روی ماشه رفت و از قلعه سنگباران شمشیر زمزد نگار را آورد ، یادرباره حمام بلور می گفت ترجیح و نارنج را بین ، شیر پاک خورده دهانت آب نیفتند .

تا وقیکه حتی دو سه نفر از جمیعت خوشگذران سر پل باقیمانده بود
در بیم و امید ساعاتی دراز و آزار دهنده گذراند.

وقتی همه کس به آت و آشغال و اثاثیه خود را جمیع کردند راضی نشد
دستگاه را بدوش بگیرد و بقهوه خانه برود . بالاخره چون دید سر پل
پر نده پر نمیزند آهی کشید و سر پل را ترک گفت .

وقتیکه برای خواب سر خود را روی چند پاره خشت ترک خورده
گذاشت ناراحتی میان پایش ناراحت شد . آتش شام نخورد و بقهوه
خانه نرفته بود ولی گرسنه نبود . شاید هم بود ولی گرسنگی دیگری
از خود بخودش کرده بود . گرسنه او بود . او را میخواست . آن زنا
که زیر بغلش بوی عرق فیداد و گرتی پر نقش و نگاری بر سرداشت میخواست .
تمام ذرات بدنش اورا طلب میکرد . نمیتوانست بخوابد ولی اگر او بود ،
او را در آغوش میکشید و راحت میخواهد . با وجود اینکه نسیم مطبوعی
میوزید کلافه بود . از این پهلو با آن پهلو میشد . نزدیک صبح از شدت
حسنگی بلکه ای سنگینش بهم افتاد و بخواب رفت .

در خواب هم او را دید و بوی زیر بغل اورا شنید . خودش را دید
که لباس مجلل پوشیده ، عوض گیوه های نخاله ملکی آجیده ، بجای
شلوار قذک شلوار ماهوت اطو کشیده ، بجای پیراهن چرک و صله پیندار
پیراهن کنواری سفید یقه باز سر و بیر و پایش را زینت داده است . مثل
اینکه داماد شده ، دور و ورش را رفقاء ، داش علی نجبار ، علی سیراب ،
سبز علی بامیه فروش و چند نفر ناشناس ، گرفته اند . بدoot اینکه
نوازندگان را بینند زنگ «ایشلا مبارک بادا» را شنید . همانظور رفت
و رفت تا بحمام بلور رسید . آنجا یکی یکی تمام لباسهایش را با آداب
و تشریفات کنند و روانه گرمخانه اش گردند . همینکه باش را توی
خرینه بلور گذاشت سه کبوتر روی آب نشستند و یکی از آنها که چالاکنر
و قشنگتر بود لباس خود را کند و از میان جلد کبوتر « او » بیرون
آمد . گرتی پر نقش و نگار خود را برداشت و موهای فرفی و بلندش روی
دوش های سفید و گردن اطیافش افتاد . از زیر بغلش بوی عرق یکمرتبه
بیرون زد و با عطر عود و کندر که در مجرمهای بلور میسوخت قاطی شد
زن زیر آب رفت و بیرون آمد . بعد بمحرم خنده و نزدیک او شد .
بستانهایش را که شبیه بنارنج و ترنج بود یکی در دهان آب افتداد
محرم گذاشت . محرم او را بزیر گرفت .

آفتاب بسیمه آسمان رسیده بود که از خواب پرید و دید خود را
خراب کرده است .

آدمهای ما

تمام دوز را در بیم و امید ، دچار یک تب و تاب سوزان که در عین
خوردن روح لذت میبخشید گذراند . بزمت نان و پنیری خورد دو صورتی
که بعض گلویش را گرفته بود و لقمه بر احتی فرو نمیرفت . بعد از ظهر
فکر کرد اگر کله خود را با یک بغلی عرق میهن گرم کند بد نیست . ولی
مستی التهابش را بیشتر کرد . وقتی که مست شد او را دقیق تر و بهتر دید .
تمام خطوط هیکلش را در عالم خیال بخوبی مرتسم کرد . بارها بخود
گفت : ایکاش شوهرش بودم . ایکاش این زن که فکر شش مثل شیطان بجلدم
رفته فقط متعلق بمن میشد .

وقتیکه آفتاب غروب کرد زودتر از هر کاسب دیگری سر پل رفت .
شب جمعه بود . سیم جمیعت یکم رتبه زور آورد . محروم مجبور شد
از لبه خیابان عقب نشینی کند . جمیعت او را در میان گرفت . کسی
باو و بدستگاهش محل نمیگذاشت . جا نبود که کسی خم شود و شهر
فرنگ تماشا کند .

مثل قارچی که از زمین بروید معشوق محروم ناگهان کنار دستگاه
سبز شد ولی کوچکترین توجهی بکسی که شب و روز با خیالش
میسوخت نکرد .

او دیگر گرتی پر نقش و نگار را دور افکنده و موهای افشناس را
زده بود . دیگر از زیر بغلش بوی عرق شنیده نمیشد و بجای آن
بوی زننده یک عطر تند بشام محروم رسید . وضع زن بوضع یک شکارچی
شبیه بود . چشمانش میان جم چیزی را جستجو میکرد . آنچه میخواست
یافت . یک تاجر زاده نونوار که بوی پدر مردگی میداد با چشمک پر معنای
زن بدام افتاد . زیر بغلش را چسید و دور شد .

دو قطره اشک در چشمان محروم حلقه زد و مثل دو ذره بین مردم
متراکم را یکی یکی باو نشان داد . آهی کشید و زمزمه کننگ گفت :

شهر فرنگ
خوب تماشا کن

حمام بلوره

حوریا سروتون میشورن

به به چه تماشائی

ترنج و نارنج را بین

شیر پاک خورده دهانت آب نیفته .

را باز کرد و دوهزار فجیش و ناسزا شنید در بساط کوچک یک بزاریهودی
شال بفتش رنگی دید که میان سایر پارچه ها جلوه و شکوهی داشت . چون
از پدرش چانه زدن و شیره مالیدن سرحریف را خوب آموخته بود معامله
مدتی دراز بطول انجامیده .

وقتیکه پارچه را این رو و آن رومیکردم توجه شد زنهای که از کنارش
میکندرند باو و بشال بنقش خیره نگاه میکنند ولبخند تمخر آمیز میزند
این نگاههای زننده نگاه آن چوان را بخطاطرش آورد ... دو ماه پیش سر
پیچ لالهزار در دهانه یک مقاذه مجلل اورا دیده بود . او چشمان درشتی
داشت که در ته آنها نور شهوت میدرخشد و امواج التهاب یک نفس منقلب
در سطح آنها منعکس می شد .

پریچهر با خیال ایندو چشم شبها نخفت و روز ها غذا نخورد . بهر
جا نگاه میکرد این چشمها با نگاه ثابت بر ارش پیدا میشد و مثل نخود
هر آش میان هر منظره جائی برای خود باز میکرد ، ولی بالجاجت و
ساماجت خود پریچهر را آزار نمیداد .

پریچهر از این عشق ، از این علاقه ، از این «مجهول» که برای
اولین بار آثار آنرا در خود میدید لذت میدارد ، همه کارها را با فعالیتی
آمیخته با رضایت و شعف انجام میداد . بجای راه رفتن میدوید و بجای
لبخند زدن بقهوهه میخندید ... ولی خواب و خوارک نداشت . چیزی راه
گلویش را گرفته بود که تنها در موقع دیدن او رفع میشد .

سریچ لالهزار هر شب شلوغ بود ، پریچهر بهر جان کندنی بود با
فشار جمعیت جا بجامیشد ، چوان در جای همیشگی ایستاده بود و بدون توجه
بداخل مقاذه مردم را تماشا کرد . پریچهر دوشه بار از چلویش ود میشد .
بیشتر اوقات سعی می کرد اورا با دقت نگاه کند و برای اینکه فرصل نگاه
داشته باشد دردانه نگاه خود را بصورت او میدوخت اما هر وقت اورانگاه
میکرد میدید که او هم نگاه میکند .

نودیک به یکماه گذشت ، اما هنوز چشمهای یکدیگر را می نگریستند
و زبانها بیصر کت بودند .

یکشیب هنگام عبور پریچهر گرد و فروشی که یک چراغ زنبوری
روی سینی داشت هراهنگ شد ، بنحویکه نور زرد و زننده چراغ سرایای
پریچهر را فرا گرفت . آتش جوان گذشت از صورت پریچهر توانست
سرایای اورا هم و راندازی یکند و وقتیکه دید این دختر قشنگ و آراسته
پیراهنی نخ زده تر و بو سیده تر از لباس کهنه های امریکائی بو شیده متعجب

شال

روزیکه پریچهر تصمیم گرفت پارچه این پیراهن را بخرد سرپول
با پدرش حرفش شد . پدر و دختر ، بدون توجه بفریاد اعتراض آمیز همسایه ها
قشرق بازی عجیبی برآه انداختند .

پدر ، مشهور بمحاجی دنبالی ، با هیچ شروع کرده و حالا همه چیز
داشت . گذشته از مستغلات شهری ، عائدات املاکش سر بیک میلیون تومان
در سال میزد ... ولی خودش ، چون این پولها واقعاً مال او نبود بلکه
به گداها و گرسنه تعلق داشت ، زندگی سگی میگذراند . وقتی سه باو
می گفتند که چرا نمی خوری ؟ می گفت معده ام تحمل غذا های سنگین
را ندارد ؟

پریچهر می گفت : پدر منکه تابحال بیش از سالی دودست لباس نو
بنخود ندیده ام ، امسال بگذار سه دست لباس داشته باشم .

پدر می گفت : همان سالی دو دست هم زیاد است . آدم باید طوری
لباس پوشد که وقت مردن احتیاجی بخوبی داشته باشد . مگر
اسکناس را از کاغذ قیچی می کنند ، ولدالزنا ! زیر سر پدرت گنج سراغ
کرده ای ؟ خیال میکنی من فارونم ؟

پریچهر با این توبه ای میدان در نمیرفت و بهمین علت پیه خشم و
غضب پدر را بتن مالیده بود . اونتیوانست بفهمد چرا پدرش یکقطرهاز
یک دربا را با مضایقه میکند . بالاخره سماجت و اصرارش حاجی را از
دو برد .

پول پارچه وصول شد و پریچهر ذوق زده و خوشحال به «حراجی»
رفت . در حراجی میان جمیعت زیادی از زنها و چند مرد لاسی که مثل سگ
شکاری بومیکشیدند و مثل اسب مادیان دیده شیوه میکشیدند ولیچار میگفتند
کم شد تا از میان توده های انبوه پارچه زیباترین و خوش نقش ترین آنها را
پیدا کند .

جلوی پیشخوان دکه ها دستش بطرف هر پارچه ای میرفت دلش پارچه
دیگری میخواست . کاش میتوانست همه آنها را برای خود بخرد . اگر
بجای پدرش بود اینکار بزایش مثل آب خوردن بود .

بس از آنکه سر چند فروشنده را بدرد آورد و هزار ها توب پارچه

شد و بدون اینکه خودش بفهمد با نگاه از پریچهر پرسید این چه لباسی است که پوشیده‌ای؟

نگاه پریچهر همراه نگاه جوان روی یک لکه بدنای پیراهن متوقف ماند و بلا فاصله از آنجا بقسمت‌های دیگر پیراهن، سر آستینه‌ای رفتۀ چرک، دامن کوتاه و بالا جسته، رفوی پارگی زیر پستان چپ، متوجه شد.

پریچهر غرق عرق خجالت، درحالیکه پدر کتش فحش می‌داد، بخانه برگشت و مقابل آینه استاد و از خود پرسید: راستی این چه لباسی است که من بوشیده‌ام؟ تقصیر من بی عرضه است که نمیتوانم از پدرم بول دریاورم و سرو وضم را آنطور که باید درست کنم. چه پدری! پوش با پارو بالا می‌رود و من که ناسلامتی دخترش هستم مثل گداهای سامرۀ لباس می‌بوشم... پاک آبرویم رفت.

بازهم چند زن از کنارش گذشتند و باو و شال خیره نگریستند و لبخند زدند، ولی پریچهر که دیگر متوجه چیزی جز شال بنشش رنگ نبود پس از پرداخت پول بخود گفت: دو سه شب دیگر که لباس حاضر می‌شود می‌فهمد که آنها صور تم قشنگ نیست، لباس هم قشنگ است. بمجرد ورود بخانه نشست و مشغول دوخت و دوز شد، بما مغزی نارنجی نگی که دور جیبه‌ها و سر آستینه‌ها داد لباسی برآزندۀ و شکلی از آب درآورد.

عصر همانروزی که پیراهن حاضر شد موهای خود را بالا برد و گوش‌های سفید و کوچک خود را بیرون انداخت، با بروهای خود مداد کشید و آبها را با ته رنگ ماتیک سرخ کرد. وقتیکه لباس را پوشید و در آینه قدمی نگاه کرد، بهما گفت تو در زیا که من در آمدم.

سریچ لاله زار از هر شب شلوغتر بود. برای اینکه راه خود را باز کند بازوهای خود را بکار انداخت و ناگهان بیک خانم چاق، که نیمی از پیاده رو را مسدود کرده بود تنۀ سختی زد. زن برگشت و پس از اینکه با چشمان مشتعل و غضبنانک سرتا پای او را نگاه کرد بطعمه گفت: خانم با این لباس باستقبال ژستان می‌روند که عجله دارند. جوان در جای همیشگی ایستاده بود. پریچهر با نشاط جلو رفت و جلوی او ایستاد.

چشمها نگاه کرد و زبان گفت: توی این گرم‌اشال؟!.. این چه لباسی است که پوشیده‌ای؟

محاجون

سرش را خاراند. موهای پیچیده و بلندش روی گوشها و نیمی از بیشانی را درزیز گرفت. مگسی که در خم زلفش لمیده بود، و از سلسله سلاطین خشرات الارض هفت پادشاه را درخواب میدید، از حرکت زانو له مانند مسکن خود ناراحت شد و بابی میلی و بی‌حالی پرید. بی‌بوده کوشید که باز رکت دست نیمه باز شده خود مکس را بگیرد. فراری بالدار برای اینکه از شرکارچی آسوده بماند بلتنر آویزان سقف پناه برد.

آینه دسته دار بیضی را، از روی عسلی چوب گردو، برداشت و مقابل صورت برد. عین همان چین‌هارا که موهای سرش داشت در بیشانی بلند ووسیع خود دید. پیشانی پرچین و چروکش قیافه را موقر می‌کرد ولی عروس و ترش نمی‌ساخت. گوش‌های فرو رفته دهان بزرگش، که پیوسته یک لبخند بلبهاش میداد، از زنندگی چهره‌می‌کاست، در حالی که در چشمان ریز و محیلش که مثل الماس‌های پرا کنده روی معلم یا طلس‌سیاه می‌درخشید اتری از شادی و شعف پدیدار نبود، فرازد و چشم دو برجستگی منحنی پوشیده از موهای دراز و سیاه روی گودی‌های زیر که رگهای متورم آبی رنگ داشت سایه‌می‌انداخت. این بر جستگی‌های قوسی‌شکل که در وسط بزم میرسید و یک منحنی منکسر هندسی مرتسم می‌کرد نزدیک گوش‌ها بتدریج با غلهای بیشانی هموار شده و بر جستگی خود را ازدست می‌داد.

از چهره تودار و عجیب و کم نظیر خود راضی شد. این دام که قوه جاذبه شدید داشت زنهار اباسانی می‌فریفت. اگر بجا بینی بهن و شکسته، که قسمی از آنرا سالک و حشیانه‌غاره کرده بود، بینی ظریف و متناسب داشت، اگر پیشانیش مثل آسمان بدون ابر صاف بود، اگر درشتی چشانش از بدام پرورده پیوندی تجاوز می‌کرد، اگر موهای بلند و ضخیم‌بجای رنگ خاکستری و سیاه، بر نگ شبق بود و در نرمی از گرد حشیش جلو می‌افتاد، اینقدر شیفته و بی‌قرار نداشت.

ذنپاگی که جز در حضور من و خواجه حافظ بی ریا طاق باز خوابیده بودند از این جو مردها خوشبانت می‌آید. در نظر آنها مرد خوشگل مثل خودشان مولد خیال‌الندا در صورتی که آنها میخواهند حس کنند. . . و احساسات را مردهای تحریک میکنند که هر گز مدل نقاشان و مجسمه‌سازان واقع نمی‌شوند.

حالا درست سی سال داشت. خودش دیشب در صفحه اول قرآن خطی قدیمی، که پدرش باوهبه کرده بود، حتی ثانیه‌تولد خود را دیده بود. ولی ده سال خوشگذرانی، شب زنده داری و صرف قوا او را از شنیدن شنیدن می‌داد.

آثار پیری زودرس صورت زشتش را ضعیف و نگاه خیره و ناذش را میخوزن و نومیدنکرده بود. موهای خاکستری بالای گوش بر متن صورت حاشیه‌ای دلپسند می‌باشد.

مکس که از گرمای اطاق کلافه شده بود، روی انتر، دیری آویزان نماند. برید و با وزر نامطبوع خود سکوت اطاق را در هم شکست و چون از حرکات بی نتیجه و رقصی بی تماشاچی خود خسته شد نزدیک پنجه ره، که نسیم خنک کوهستان را با اطاق هدایت می‌کرد، روی یک مجسمه برنجی از بودا، که چهار زانو نشسته و با چشم‌های بسته بدنیا و مافیها می‌خندید پله داد.

او آهسته برخاست و آرام به خاری نزدیک شد. بادبزن حصیری را که دسته نئین رنگ کرده و حصیر پرپاش و نگارداشت بلند کرد و محکم بر سر مجسمه کوفت. بلافضله لاشه بیجان مکس «چهار چنگولی» در دامان بودا افتاد و بدون اعتماء بجمله «چشم از جهان پوش که جهان لا یق دیدن نیست» با دیدگان باز بقاتل سفال خود با بقضا و قدر نا معلوم عالم مجسمی مات ماند.

کنار مجسمه بودا، که سربخاری بود، بدبار عکس زن‌لختی دیده می‌شد که احمقانه بدون اینکه حالت مخصوصی بخود بگیرد ایستاده و با عدم رضایت محسوسی بادستهای گوشتاو قسمتی از مثاث بزرگش را پوشانده بود.

این زن چشم‌انی درشت تر از حدم‌عمول و دهانی کوچکتر از حد امکان داشت، چانه باریکش بیاد بیننه نوک بیلچه باغبانی را به یاد می‌آورد. بستانهایش مثل دوپاروی زورق‌های تفریحی از دوسوی سینه بطرفین مقتمایل بود. خطوط محکم تصویر از زبردستی نقاش حسکایت می‌کرد ولی خسدا

می‌دانست چرا استاد ازمیان جمادات و حیوانات و نباتات این انسان مهوی را نمونه‌کار گرفته است.

او بتصویر نگاه کرد. مثل این بود که اولین مرتبه است که آن را می‌بیند. این عکس جزو اثاث اطاق بود ولی هر گز تا باین اندازه توجه صاحبخانه را بخود جلب نکرده بود... مرد گفت:

— دست هایت را بردار.

ولی زن همانطور با صورت بیخ و بی نمک خشکش زده بود.

— دستهایت را بردار... بردار... کالایت را بینم... مگر گوشت نمی‌شود. میگوییم بردار! آخر خودت بر میداری؟ همه‌زناها اول کارنامو مشان را مثل تو محکم حفظ میکنند... دختر حوا! مگر نمیدانی که مادرت بر هنه بدنیا آمد و تا آخر عمر لخت و بیتی زندگی کرد. تو که جرئت نکرده دستهایت را برداری غلط کرده لخت ایستادی و گذاشتی نقاش شکل منحوضت را بکشد... بگرمه گفتند پیغام داروست زیر خاک قایم کرد. هلوی بیوست کنده! دست را که برداری بدنیا آخر نمی‌شود... قول بتو میدهم آب از آب تکان نخورد.

بعد توی نفع فکر فرو رفت:

— زنکه بیرون یخت دستش را بر نمیدارد. میمون هرچه رشت تر است بازیش بیشتر است. از من خجالت میکشد. میترسد دامن عفتش را جریحه دار کنم، زنکه من مرد نیستم... می‌فهمی اصلاً مرد نیستم. شیره مرا رفقای تو کشیده اند، مرا آهک کرده اند، دینگر قوه ندارم، گذشت آن روزها که اگر میان لشکری از نرم تنان گرفتار میشدم همه را زخمی میکردم از یکماه پیش باین طرف نیرویم رو بتحليل رفته، برای تو که سهل است برای خوشگلترین و جذابترین دخترها هم، اگر چک بکشم بی محل است نفت چرا غم ته کشیده. دینگر از کیسه جادو گران چیزی بیرون نمی‌آید.

دینگر از سبوی جوانی قطره ای بیرون نمی‌تراود. راستی که بیچاره شده ام در باغی که وفور گلهای شاداب آنرا از بهشت موعود زیبایتر ساخته کورم، سر سفره ای که در آن بهترین غذاها را آماده کرده‌اند بمرض بی اشتباهی چوار شده ام! نمیتوانم فکرش را بکنم، دیوانه می‌شوم. ای خواجه های حرمرا! حالا می‌فهمم که شما بیچاره ها چه عنایی تحمل میکرده اید! یک‌ماه است خود را بناخوشی زده‌ام، ناخوشی مسری، و بهمین علت راضی نمی‌شوم کسی بعیادتم بیاید. مهین و پری دلشان برایم لک زده است. اما اگر بگذارم پی‌پنده و مرا در اینحال بینند، سر و مرو گنده، چه خواهند گفت؟ پکماه است

شوخی نیست ، یکماه است که رو بکسی نشان نمیدهم . ولی خوب بالاخره چه ؟ هرچه از دستم برآمده کرده ام . انواع و اقسام دارو ها از حب دکتر چادرشیجی گرفته تاسکـوتون مرگان بمحوی وارد بدنم شده ولی نتیجه نداده است ، هر روز بهلوی این دکتر آن دکتر .. آنهم با چه طرزی و با چه سرافکندگی و خجلتی .. بالکنت زبان باید بگویم من گردن کلفت دچار عجز و ناتوانی شده ام . از تهدمن کاری ساخته نیست ، رحمی بحال و روزم بکنید . اما آنها خوشحال از اینکه شیر موش شده پوس خندی میزند و بعد بعنوان آخرین علاج بقول خود نیروی جوانی مرا اعاده میکنند .

ابوالله! دستخوش ! پس چرا هنوز اینهمه گند و کثافت که بخوردم دادید و با توی رگم زدید اثری نکرده ؟ این شاگردان بقراطبا شیشه اماله و قارورة خود بدرد لای جرز میخوزند . پس اینمه تحقیل ، که کیفت آنرا بادرج لغات اکسترن ، انترن ، دستیار روی تابلوهای عربی و طویلشان از نظر بیماران محترم میگذرانند ، اگر در تشید تمایلات جنسی چاره ای نیابد بچه کار می خورد ؟ همین بلندند که پس از معاینه قیافه مأبوسی بخود بگیرند یعنی که بله مستانه خیلی مهم است . آنوقت با خط خرچنگ قورباغه ای ، که توی آفتاب بگذاری راه میافتد ، نسخه بنویسد و بنجبل های دواخانه نزدیک مطب را ، که با صاحب آن گاویندی کرده اند آب کنند . مضحکتر از همه آنکه بهلوی هر کدام که میروی از طبیب قبلیت سوال می کند و بدون اینکه اورا بشناسد میگوید «می شناسم ! همکار عزایل است ». این همکاران صمیمی همه مرا دلداری داده اند . گفته اند غصه نخور گشدهات باسانی می یابی ... اگر این دواها نتیجه نداد طبق طریقه «وروتف» میمون بدبخشی را بحال امروزی تو می اندازیم و باز ترا بشکار آهوان دوبا می فرمایم ... ولی کو ... اثری از این وعده ها پیدا نیست احمقی را گیر آورده اند و آنقدرها احمق نیستند که باین زودیها و لش کنند ... آخری از همه مضحک تر بود . میگفت «طبیب خود باش !» بخودت تلقین کن ! می فهمی ؟ تلقین کن که مردی وقت و قدرت جائی نرفته . چه دوای خوبی ؟! خرجی هم ندارد . پس همه گرسنهای بخودشان تلقین کنند که سیرند ... من هم خوب آب پا کی را روی دستش ریختم موقع دادن و بزیست گفتم سرکار هم بخودتان تلقین کنید که و بزیست را گرفته اید .

یکماه است مرا سر دوانده اند ... و هر روز بمحوی امی دوارم کرده اند ... نمی دام چه افسونی میدهند که باز هم نومید نیستم ... من بمرضی عنن دچارم ... چه مرض بدی . خدادشمنانم را باین روز دچار

کند ... مرض عنن ؟! اسمش هم مثل خودش مضحک است ... یکماه است یکماه ! نتشه من پس از مدت‌ها دوندگی درباره «ناز» بنتیجه رسیده بود فقط دوشه جلسه دیگر کافی بود که اورا کاملاً پــزم ... و حاضر شد . بدپختی را بین پس از آنهمه زحمت و مرارت ، تعقیب در خیابان ، فحش شنیدن ، نقش های مختلف انجام دادن ، کاغذ عاشقانه نوشتن ، رقص ، یواش و تنگ کردن ، احساسات فروختن ، گردن کچ کردن و هزار بامبول زدن خود را محزون و متأثر نشان دادن آدم عنین بشد ! ... دم پنجره رفت و داد زد :

- ربابه ! ... نهنه اکبر هنوز نیامده صدای ناز کی از آنطرف جواب داد :

- نهنه اکبر بقراحت . نیمساعت است آمدہام .

یکدقيقة بعد در اطاق باز شد و نهنه اکبر ، پیرزن هفت هفو هفتاده شنیدن ساله ، عصازنان وارد اطاق شد .

- آقاچان مژده ، بالآخره پیدا کرد .

- نکند اینهمه مثل گند و کنافت هایی که دکترها بخوردم دادند بی خاصیت باشد . میدانی نهنه اکبر ، دیگر از بس دوا خورده ام از شنیدن اسمش هم دلم آشوب می شود .

- آقاچان استغفار کن . این دوا نیست که من آورده ام این معجون است . دو و قیه مکر کر رومی میگیری ، قدری کبا به چینی و قرنفل و

زنبیل و قلقل سفید و سقمور جیلی با آن می آمیزی ، همراه میکوبی ، در روغن گل میجوشانی ، کمی سیاه دانه پاک کرده با آن می زنی و همراه باعسل مخلوط میکنی ، من همه اینکارهارا یکی یکی کرده ام .

- نهنه جان ، بنظرم زحمت بیخودی کشیده ای . فکر نمی کنم نار گیل و عمل درد مرا دوا کند .

- وا ؟ خاک بگورم . بجان یکدانه اکبر نمیدانی این نسخه را با

چه الم شنگه ای از خاله سکینه گرفته ام . با هزار من بیم تو بیمی

میدانی شوهر خاله سکینه که کوره سوادی دارد خودش نسخه این معجون را از کتاب «الف لیل» پیرون نویس کرده و بزنش داده ... وقتی که خورده

و اترش را دیدی می بینی که گچ توی خرابه پیدا میشود . کمر سفت کردن هم مانند چزهای دیگر هنر ما پیروزان دنیا دیده است . بیا جانم . ادا و

اصول را کنار بگذار . بخور ! اما تا نیاز مرا ندهی از خوردن معجون خاصیتو نمی بینی .

- یک کمی بده ببینم، مزه اش چطور است... وای شیرینیش گلویم را سوزاند
- عروسی که خودش توی حجله می آید دماغش یک وری است؟ ...
ترا بخدا شیرینی هم عیب شد؟

سر شیروانی قرمز که شب تندی داشت یک جفت کبوتر بارنگهای آبی و خاکستری دلپذیر کنار هم نشسته و منتظر بودند حیاط خلوت شود تا پائین بیایند و سر حوض آب بخورند. گربه برآق و سفیدی در سایه دیوار نشسته و با اینکه ششدانک حواسش متوجه کبوترها بود ظاهرا دست و رومی شست، شاخه های سبز و سیاه درخت گرد و با وزن نسیم که گرمای روز را عقب میزد بهمه و نفعه تکان میخورد، بتنه کلفت آن طناب چرکی که سر دیگر کش بیخ دیوار استوار شده بود مثل مار حلقة زده بود. بطباب چند تکه رخت، چند جفت جوراب نو و وصله دار و یک شمد دراز آویزان بود. ربا به نزدیک پا شویه سرطشت نشسته بود و پیراهن های سفید آقا را نیل میزد، دستهای کپل و سفیدش که در اثر کار زیاد کرخ شده بود پیراهن را در آب نیلی رنگ بالا و پائین میبرد و لای حواسش جای دیگر بود. مثل تمام روزها و شب های این یکماهه که از ده بشهر آمد و در این خانه کافته شده بود روزهای خوشی کدر «سینک» زاد گاه خود گذرانده بود فکر می کرد همیشه پیش چشمش رودخانه کم آب، خانه های توسری خورده گلای، چینه های ترک خودرده، کوچه باغهای تنگ و پرسنگ لاخ، تپاله های تامبار شده، کندوهای عسل، درختهای آلوزرد تخم مرغی، گاو ها و گوساله ها، جمعاً بصورت یک دهکده باصفا و روح افسا مجسم میشد بخارهایی آورد که چون تنها فرزند پدر و مادرش بود مجبور بود صبح تا شب مثل یک مرد کار کن جان بکند و زحمت بکشد، برای وجین جاییز کمر خود را بشکند. برای درست کردن تپاله و تهیه کردن سوت زمستان دست های خود را کشیف کند. برای یاک کردن طوبیه میان پشكل و فضولات بلولد موقع درو داس سنگین بدست بگیرد و هنگام شخم گاو آهن را هدایت کند و با تمام این احوال پخت و پز خانه را نیز انجام بدهد. ولی با اینهمه مشقت و زحمت آرزو داشت که باز به ده بر گردد و زندگی گذشته را از سر گیرد اما افسوس که وسائل خوشبختی او از دستش رفته بود باز گشتن به ده سعادت از دست رفته را باز نمی آورد، میان تصاویر گذشته از همروشن تر تصویر پدرش رضاقلی و رفیقش مهران بود. پدرش مثل همه مردمهای دهاتی ساده و زود باور بود ولی یگانه فرزند خود را، که در کار از هیچ مردی عقب نمی ماند، مثل تخم چشم

آدمهای ما

دوست داشت. مهر النساء مثل یک سیب شاداب دماوندی سرخ و سفید بود ولی چون غشی بود بیرونی ده میگفتند هیچ جوانی با این دختر نباشد نزدیک بشود. این دختر نظر کرده «غول بیابانی» است و دیر یا زود بخانه او خواهد رفت. مهر النساء از ترس غول بیابانی جرات نمیگرد پایش را از سینک آنطرفتر بگذارد و چون همیشه این ترس، که از کودکی ریشه های خود را در روح او محکم کرده بود، آزارش میداد بربابه، که هر وقت فرصت میگرد تنهایش نمیگذاشت، عشق و علاقه میورزید.

ربابه را بعلت چشم های زاغش، درده زاغول صدا میگردند و او باین اسم دلبستگی خاصی بیدا کرده بود. این اسم را اولین بار مهر النساء باو داده بود. هر وقت که میخواست برای چیدن تمثیل کنار رودخانه برود مهر النساء را همراه میبرد و دست هر دو بنا تیغهای بوته ها خونین میشد باهم دنبال پروانه های سفید می دویدند و با پا های بر هنر با پا میزدند، بهدو خود را توان نوک تبهها میرساندند و در قله هن هن کنان، در حالیکه سینه های بر جسته شان بالا و پائین میرفت، بهم می خندیدند.

با آنکه ربا به شیرزنی بود و بعلوه سرور وی هم داشت شوهر برایش بیدا نشده بود. از اول نافش را با سام تقی پسر کدخدا بودند ولی تقی اورا نگرفت و هیچ جوان دیگری هم حاضر نشد این دختر کاری و تولد برور ایخانه خود ببرد. پدرش از این موضوع راضی بود و میدانست ووزیرکه ربا به شوهر کند بجای او برای انجام کارهای باغ و مزرعه باید دو عمله بگیرد ولی مادرش تا سف میخورد و گاه و یک گاه میگفت: دختر که رسید بیست بحالش باید گریست. صفتی که همه را از ربا به بیزار میگرد پرحرافی و و راجی او بود.

هر کسی را بیدا میگرد بصحبت می کشید و آنقدر از اینور و آنور برایش میگفت که سرش را میبرد و چون برای حرف زدن احتیاج به موضوع داشت مجبور بود از این و آن غبیت کند و بیشته هم کس حرف بزند یک مرتبه مکتبدار ده که آخوند بود باو گفته بود: غبیت از زنا گناهش بیشتر است. ولی او باین حرف ها گوشش بدھکار نبود. پرحرافی مثل یک بیماری مزمن دست از سرش بر نمیداشت و چنان لغش که یا برای خوردن و یا برای پرچانگی کردن تکان میخورد هر گز از کار نمی افتاد، می گفتند ربا به شب ها در خواب هم حرف میزند. تنها کسی که مستحمل پرحرافی او میشد مهر النساء بود، که بعلت سنگینی گوش بیشتر حرفا های رفیقش را نمی شنید.

غول بد بختی روزی اذخواب بیدارشد و دختری را فارغ از غم آسوده و آرام دید.

رضا قلی یکروز که برای بستن سد رفتہ بود سنگ بزرگی را بلند کرد و چون درد شدیدی در پشت و کمر خود حس کرد زود بخانه آمد و هنوز آفتاب از لب بام نپریده بود که چراغ عرض خاموش شد . مادر ربانه که سالها با همسایه روی هم ریخته بود بعداز دو سه ماه زن فاسقش شد . یک جوان شهری هم که برای شکار به لار رفتہ بود وقت برگشتن در سینک مهر النساء را دید و یستدید و چون از هیچ دیوی حتی غول بیانی باک نداشت او را صیغه کرد و با خود بشهر برد . ربانه تنها ویکس ماند . یک مرتبه مثل نفرین شده ها ، زندگی خود را دگر گون دید . مردی که مادرش را گرفته بود باو تکلیف کرد پیش مادرش بماند و باهم زندگی کنند ولی چون در نگاهش آثار میل شدید بتصاحب دختر همسر تازه بوضوح دیده میشد ربانه ، که دختر باهوشی بود ، زیر بار نرفت . فاطمه سلطان ، که پس از سالها کافتی با پس انداز خوبی بهده برگشته و مختصر علاقه ای بهم زده بود ، باو گفت : بهترین کارها برای تو کافتی است . درا بگذار و بشهر برو ! آنجا نانت در روغن است . مخصوصاً اکرم خدارا میخواهی وهم خرمادا پهلوی یک مرد عرب خدمتکار بشو !

حالا یکماه بود که در این خانه ، که ارباب ساکت و خونسردی داشت ، کار میکرد . درست یکماه بود ... چون دیروز ماهیانه اش را گرفته بود . ربانه از جابرخواست و پیراهن های نیل زده آقارا روی طناب انداخته . همان موقع در اطاق باز شد و نهنه اکبر ، که پول خوبی گرفته بود ، شنگول و خوشحال بیرون آمد . ربانه دهانش را باز کرد که اورا صدا کند ، دلش از بسکه باکسی حرف زده بود گرفته بود ، اما پیش از آنکه کلام ای از دهانش بیرون بیاید صدای بسته شدن در حیاط دهانش را بست . ربانه دوباره سر طشت نشست و پیراهن زرشکی خود را در آب خسند . حزن غریبی برداش حکمفرمابود ، بعض گلوبیش را گرفته بود و میخواست گریه کند . یکماه بود ۰۰۰ که در این خانه ساکت خدمت میکرد و همدرد و رفیقی نداشت تابشید و برایش در دل کند ۰۰ دیگر مثل یک مچری شده بود که تویش دا از « حرف » پر کرده و در ش را چفت و بست کرده باشند .

در این خانه خلوت ، که جزا ، ارباب و یک گربه لوس خانگی دیاری نبود کوچکترین صدائی که بلند میشد تائیر بزرگ و شگرفی داشت .

وقتیکه حوض را آب میانداختند خیال می کرد کنار رودخانه سینک ایستاده است ، وقتیکه مرغ شب ، که هر شب میآمد ، ناله میکرد بنظرش میرسید تمام بچه های ده نصف شب قنداقشان را تر کرده اند و چون ناراحت شده اند نق میزند .

فکر کرد : همه عالم غیراز او خوشنده ، مادرش با همسایه شوه ر تازه گرم گرفته ، تقی کدخدابزنش میگوید : من ربانه را نگرفتم برای اینکه هر روز صبح کله گذشک میخورد ، مهر النساء زیر لحاف اطلس لخت و برخنه بغل شوهرش خوابیده و ازاو میخواهد که دیگر عقدش کند . نه نه اکبر ذوق زده قدم پقدم بشکن میزند و از اینکه باسانی خود را از پر حرفي ربانه خلاص کرده خوشحال است .

از بس پیراهنش چرک بود ، صابون کف نکرد ولی او متوجه نشد و همچنان در عالم فکر سیر میکرد . بخود گفت :

— یکماه است ، درست یکماه است که من در این خانه ام ، خودم هم نمیدانم چطور دوام آورده ام ، فکر شر را که میکنم دیوانه میشوم ، سینک کجا اینجا کجا ، پس چه میگفتند کوه بکوه نمیرسد آدم بآدم میرسد ، من هم که دنبال مهر النساء آمدم ، حالا یکماه است ، هر وقت هم بیرون میروم سرو گوشی آب میدهم ، اما هنوز یک آشنا ، یکنفر که شکلش را تویی ده دیده باشم نمیبینم ، حالا فصل آلو است ، اما تویی کوچه و خیابان چشم . بهیچ سینکی نمیقتد ، بنظرم امسال بیاغ ها کرم افتاده ، و گرنه آلو ، آنهم تخم مرغی ، شیر بربده نیست که پیش سگ بربزند ، یک تفت از آن هرچه بگویند می ارزد . توی خانه که استغفار الله ، بیرون هم که میروم یک پدر آمرزیده که سلام را بگیرد نیست ، همه غربتی هستند ، مثل غول بیابانی راست راست راه میرونند ، اخم میکنند ، مثل اینکه سیل آمده و زراعت هم شان را برده ، ریخت هایشان کج و کوله است ، اصلاح به آدمیزاد نمیانند ، مثل ملولی ها و قتیکه بهم میرسد ادا و اصول در میآورند . بهم دهان کجی می کنند ، دلا و راست میشوند ، مثل اینکه کمر ندارند هی دلا و راست میشوند ، صورت هایشان هم سیاه سوخته ، شکم هایشان مثل کاو آبستن پر ، کله هایشان مثل تخم مرغ صاف ، راستی اینها چه جانور هایی هستند ، من این میانه زینب زیادیم ، یکنی نیست از من پرسد ، زنکه ؟ آبت نبود ، نانت نبود ، تهران آمدنت چه بود ، توی این شهر خراب شده فیل هوا می کردند که یکمرتبه یا بورت داشت ، آری ، تو بیرونی ! یک بوهای شنیدی . اما خردگ میکردند ، خیال کردی توهم مثل مهر النساء .

دم بختی ، اما فقط شهری‌ها بخت گشائی میکنند ، حر امزاده ، خیر نبینی که آتش بجان خودت زدی ، آن شب وروز خوش را گذاشتی ، گیرم که مادر مادر قجهات شوهر کرده بود ، گیرم که مهر النساء جان جانیت زیر شکمش خاریده بود ، گیرم که ناپدریت با تو خیال خالک توسری داشت ، اما والله بالله ، تالله ، هیچکس نمیتوانست بگوید بالای چشم ابروست ، اگر میشد در همان سینک کار میکردی ، تو که از کار عار نداری ، بقدرت خدا از هر مرد خر گردن بیشتر زورداری ، بیل میزدی ، وجین میکردی ، بالاو باین میرفته ، بالاخره هرجور که بود گرسنه که نمی‌ماندی ، نانت بخدا توی روغن بود .

همانجا میماندی ، یاقلا به « هنر » یا الفجه میرفته ، بهتر بود که میان این غربتی‌ها گرفتار شوی ، یامام رضای غریب یعنی دحم کن . این چه وضعی است ، دارم دیگر دق میکنم ، باین ارباب زبان نفهم ، که خیال می‌کند کون آسمان باز شده او افتاده ، مثل سک زندگی می‌کنم . راستی این چه چشمی است ، من خیلی آدم دیده بودم ، اما این یکی مثل اینکه باهمه فرق دارد ، نه سری نه صدایی ، مثل مردۀ از گور برخاسته بارنک زرد و چشم‌های وق زده ، مثل غول بیانی ، کارهایش سروته ندارد از چند و چون کارش باهمه کنجه‌گاوی چیزی دستگیرم نشده است معلوم نیست چه بامبولی میزند ، این جوانمرک شده فاطمه سلطان میکفت : خودت را پیما ، هیچ کافته از دست آقا سالم در نمیرود ، زن ! خوره بجاننت یفتد . دروغ ، آنهم باین شاخداری . پس این آقای ما ، این شاخ شمشاد مرد نیست ما که تابحال از این آقا چیزی ندیدیم یک کلمه با ما همکلام نشده ، یک مرتبه بر نکشته مرا یک و راندازی بکنند ، منکه سروشکلم بدک نیست اگر با بروهایم و سمه بگذارم چانه و بالای ایم را بند بیندازم بایندخترهای اطواری شهر حالی میکنم که خوشگلی یعنی چه . خوب مرد حسابی مرا اگر صیغه می‌کردي چه میشد ! حالا صیغه سرت را بخورد ، یکدستی بسرو گوش می‌کشیدی چه میشد . آسمان روی سر زمین خراب میشد ؟ تو با این زنکه باین نه اکبر پیرزن هف هفو که همین روز ها انشاء الله خودم چانه اش را خواهم بست گرم میکیری می‌نشینی و دو ساعت حرف میزني آسمان وریسمان بهم می‌بافی آنوقت بامن ۰۰۰۰ اصلاح و ابداع تو آقای سک بریند باین آقا و آن سلیقه بیهودی . بنظرم این نه اکبر بورای آقا جاگشی میکند .

اما نه چه فکری ؟ ما که هنوز نیده این خانمی بیاورد و خانمی بیرد .

آدمهای ما

این فاطمه سلطان چه مزخرفاتی میگفت ۱۰۰۰۰ اکر دومرتبه بسینک بر گردم هم چه پیش دوست و آشنا رسوايش کنم که ۰۰۰ شاید هم راست میگفت ، بلکه این آقای من گاو سفید پیشانی باشد ، فاطمه سلطان که پهلوی این خدمت نکرده بود . بخدا این مرد که یک چیزیش میشود ، هر وقت توی اطاقش میروم هزار جور اطوار میریزم ، عور میایم ، پشت چشم نازک میکنم . اما آب از آب تکان نخورده ، خدا یا میشد که من دومرتبه بسینک پر گردم . آنجا همه مرا زاغول صدا میکند ، همه دوستم دارند ، اما چه فایده ، پدر نازنیم که مرد و زیر خاک پوسیده ، مادر مادر قجهام که شوهر کرده ، مهر النساء سلیطه که یارو گرفته ۰۰۰ نه مجبور همین جا بمانم . یکماده است اینجا هستم ، خدا یا دق کردم ، کاشکی ارباب اجازه میداد بروم خانه همسایه ، روضه ، قدری گریه کنم دلم بازشود ، من که سنک صبور نیستم ، دیگر از زندگی در این قبرستان ، دیگر از حرف زدن بادر و دبوار دیگر از فریاد زدن بکلاح هاییکه روى درخت می‌شنیتم و مفرز گرد و هار امیخورند ، دیگر از استغاثه کردن به « خاک رو به ای » و « آبی » که دو سه دقیقه بمانند و در دلم را گوش کنند ، دیگر از مجیز گفتن به نهنه اکبر که با من محضًا للله رفیق و هم صحبت بشود ، خسته شده ام .

صدای آقا ، که پنجه اطاق را گشود و بانگاه خریداری رانهای سفید و چاق ربا به را که از زیر دامن بیرون افتاده بود تماشا میکرد ، رشته افکارش را بربد :

— زاغول جان ! ۰۰۰ بیاکارت دارم .
قلب ربا به گرپ و گرپ زدو فریاد مسرت آمیزش کبوتر هار او حشت .
زده از سر شیروانی پراند .
— آقاجان ۰۰۰ آمدم .

کویا مهجنون نهنه اکبر اثر کرده بود .

از سال دیگر بایدمیل پدرم عینک بزنم، آنوقت خدا بدور چه ریختی خواهم شد؛ اما تمام این یازده سال یک طرف، این یک سال آخری یک طرف. حاضر کردن دروس سه ساله، حل کردن دوهزار جور مسئله، تا بوق سک نشستن و قهوه خوردن و بیغز فشار آوردن، بعد دیدن آن اطاقهای دراز ساکت... که بقبرستان شبیه است، یادداشتنهای که برای تقلب آماده شده با ترس و لرز بیرون آوردن. با پهلو دستی بایما و اشاره حرف زدن، از نگاه خیره مقتض شلوار خراب کردن ۰۰۰ دیگر چرا اینها را مینویسم چرا با یادآوری این مزخرفات خودم را کسل میکنم. حالا که بعدها خرم ازیل گذشت، اما از حق نگذویم سفارشهای پدرم هم خیلی مؤثر شد. راستی پدر با نفوذ داشتن هم سعادت بزرگی است. همه مقتض ها و متحعن ها نمرة جواز مرآ میدانستند... و بهمین علت باعث درد سرم نمیشدند. میدانستم که وضع خوب است، معدنک محيط جلسات امتحانی هوای مخصوصی دارد. نفس آدم میگیرد. بدون دلیل آدم دچار دغدغه و اضطراب است. دلش شور میزند. حالت بهم میخورد، قیافه متحعنین بنظرش شبیه بقیافه میر غضب و جلال است، خودرا زبون و بیچاره حس میکند. در مقابل این قصابها که با مداد قرمزان آینده عدهای را تعین میکنند مثل یک بره کوچک و حقیر میشود. چرا اینطور است؟ فقط من اینشور حس میگردم؟ یا همه حال مرآ داشتند؟ این امتحانات چه اندازه مرآ ضعیف کرد، امروز که بسلمانی رفتم اصغر آقا مرآ نشناخت، حق داشت، رنگ و روی زرد ریش در آمده، پای چشم گود افتاده ۰۰۰ خدایا هزار مرتبه شکر که تمام شد، با هر جان کنندی بود تمام شد، این کاپوس وحشتمنک، این خواب ملعون بایان یافت. حالا چند صباخی نفس عمیق و آسوده بکشم، هر کار که میخواهم بکنم، اینور و آنور بروم، گردش و تفریح کنم، از زندگی لذت برم، چقدر خودرا راحت و فارغ از هر زحمتی حس میکنم. مثل اینکه روی دوش هایم بال درآمده، دیگر هیچ آرزوی ندارم، روزها و شبها خوش درانتظار من است، دیگر تحسیلات من تمام شد، پدرم اصراری ندارد که بدانشکده بروم. دیگر بیشتر از این را زیادی میداند، غرض کاغذ پاره ای بود که بدمستم افتاد، حالا تعداد این کاغذ پاره ها بیشتر نشود، از نظام وظیفه هم که راحتم، پدرم با پارتی بازی مرآ بعلت ضعف مزاج از خدمت وظیفه معاف کرده است ۰۰۰ بنام!.. سایر رقایم بروند جان بکنند، عرق بزیند، پا بکویند، خبر دار بایستند، آنها در میدان مشق ۰۰۰ من در خیابان اسلامبول ۰۰۰ مارش!

عزت الله خان

از دفتر خاطرات عزت الله خان دزد کی چندصفحه نقل میکنیم:

۱۳۱۵ خرداد

صد هزار مرتبه شکر که تمام شد. چانم بلیم رسید. شب تا صبح نخواهیدن و کتاب خواندن، صبح تا شب ارزیدن و بستوالات ممتحن جواب دادن. چه کشیدم؟ فقط خودم میدانم و خدای من. بالاخره هم سردر نیاوردم مقصود از اینمه کتاب و مطالعه چیست؟ چه فایده دارد که از هر غذا لقمه‌ای بزور بدھان کسی فرو کنند؟ نه سیر میشود نه مزه غذاها را میفهمد. من وقیکه درست حساب میکنم میبینم هزار جور کتاب خوانده ام. با علوم مختلف آشنا شده‌ام، از هر خوش ای برداشته ام، اما هیچ توجهی ای عالم نشده است! اینها را که با مرارت و مشقت بکله ام فرو کرده‌ام خواهی نخواهی درمت کی بیرون خواهم آورد و بدور خواهی افکند. من در زندگی بعلمات عملی احتیاج دارم. باید در مکتب زندگی دروس اجتماعی بیاموزم. اگر بخواهم این لاطاهلاتی را که بغمز زورچان کرده‌ام نگهدارم جا برای دانستهای حیات باقی نمیماند، متأسفانه تحصیلات من بدتر مایه دردسرم شده است. ماشین بدنم زنگ زده و اعصابم فرسوده، چقدر باید صبر کنم تانیوهای از دست رفته را بدست بیاورم؟ خدا میداند. حیف نبود دوازده سال تمام روی صندلبهای چوبی زرد رنگ بشنیدن و بتخته سیاه نگاه کنم، طین منجوس صدای معلم روح را آزار دهد. گرد و غبار کچ و تخته بالک کن ریهایم راضعیف و آماده قبول بیماری سل کند. قیافه‌های خسته وزردنبیوی شاگردها پیش چشم باشدست و روشنسته غیر مرتب و کشیف لباس پوش و بدرسه بروم و بعد از چند ساعت تحمل عذاب روحی خسته و مانده بخانه برگردم. کتابهایم را باز کنم و آنقدر عاشق وار بسطور کچ و کوله کتاب نگاه کنم و خیره شوم که سرم گیج بروم و مثل لش روی رختخواب بیفتم. اینهم زندگی است؟.. که چه؟ برای چه؟ خوب! من تمام این شکنجه های بدنی و روحی را تحمل کردم، گفتند باید بخوانی، اگر نخوانی بیسادی و اگر بیساد باشی کوری. من اذبس کتاب خواندم کور شدم، دیگر چشم سو ندارد، بنظرم

۲۰ شهریور ۱۳۱۵

امروز برای ملاقات () وزیر () با توصیه ای که پدرم نوشته بود بدفترش رفتم. در اطاق انتظارش غلبه ای بود، پشت یک میز دراز رئیس دفتر وزیر نشسته بود سیگار میکشید. آنطوری که من حسن ذم نباید بیش از این و دو سال داشته باشد. صورت خیلی بچگانه بود. اما وقار و ممتازی که بزور بخود تحمیل میکرد از زندگی قیافه ساده. ومظلومش میکاست. طرف راستش بدیوار گوشی سیاهی آوبزان بود که با سیم کلفتی مستقیماً باطاق وزیر مربوط بود. روی میزش یک تلفن قرمز دیده میشد که دلم را برد: این دولتمن مرتب زنگ میزد و گاهی هردو با هم بصدرا در میآمد؛ اما رئیس دفتر دست پاچه نمیشد، مثل اینکه مدتها در اینکار انجام وظیفه کرده و کار کشته شده بود. خیلی خونسرد جواب وزیر و سایر مراجعت را میداد. حرکاتش بنظر من خیلی مصنوعی آمد. حتی مواقیعی که میخندهد بنظرم میرسید که با دستهای نامرئی دو گوش دهان خود را میگیرد و بالا میکشد. برای من دستور داد چای بیاورند... اما البته بعد از اینکه توصیه پدرم را دید و فهمید با که طرف است، خیلی احترام گذاشت در اطاق انتظار وزیر همه چور آدم دیده میشد. من عادت دارم هر جا بروم، خیلی پر رو و وقیع باشم، این صفت را از پدرم یاد گرفته ام. اتفاقاً این موضوع خیلی بکارم مینخورد. خودم را همه جا جلو میاندازم: هر جا بروم بسایرین با چشم تحقیر نگاه میکنم، هر کس بچشمانت نگاه کند با نگاه باو میگوین مرد میدان من نیستی... خیلی کوچک تر از منی... از وقتی که عینک زده ام... یعنی از یک ماه پیش مقول قیافه ای بهم زده ام. بدون عینک صورت خیلی بچگانه بود، ولی حالا با عینک چند ساعتی بر سرمه افزوده شده است. از دو ماه پیش سبیل را نتواشیده ام. حالا قیافه مردانه ای دارم... در هر حال بکسانیکه مثل من منتظر احضار وزیر بودند نگاه کردم. گذشته از «انتظار» که مهر خود را بقیافه همه زده بود هر قیافه. حالات مخصوصی داشت. بطور کلی یک عده راحت و آرام روی صندلیهای راحت لایده بودند و مثل اینکه خیال نداشتند باین زودیها تکان بخورند. اما چند نفر یک جا بند نمیشدند. بلند میشندند، می نشستندند، بر رئیس دفتر نگاه میکردنند، توصیه خود را میپرسندند، گاهی رنگشان سرخ میشدند. یک روز نامه نویس تازه بدوران رسیده که برای خود اهمیتی قائل بود و نونه های مانسوار شده شهر بانی را در دست چپ لوله کرده بود بیش از همه جوش و خروش داشت. زیر لب حرف میزد. میگفت. هزار درد بیدرمان

دارم. شما که نمیتوانید قول خود را نگاهدارید، چرا و عده میدهید، مردم را از کارشان بیکار میکنید؟ هنوز شماره فردا مقاله کسر دارد. من باید اینجا بشنینم و مگس بپرانم. پیر مرد ذوار در رفته ای که بزحمت خود را نشک بغل دوآدم چاق که بیخ گوشی بیچ پچه میکردند روی نیمکت جا کرده بود با رنگ مهتابی بر رئیس دفتر نگاه استغاثه آمیز میکرد، با نگاههای تماش میکرد. یک مرتبه آهسته گفت: امروز روز دهم است که میآیم و ملاقات وزیر موفق نمیشوم: خدایا خودت تفضلی کن. تو که ازحال بیچار گان خبر داری. من از نگاه کردن باو بی اختیار متأثر شدم. تابحال آدمی باین بیچار کی ندیده بودم. مثل اینکه لباس اضطرار پوشیده بود، بیش از همه جایش دستهایش میلرزید. انگشت های باریک واستخوانیش، مخصوصاً ممال دست راستش که رنگ زرد سیگار داشت. مثل مارهای آویزان، یا شبیه بسوسکهای لرزانی که در بچگی ازوچ و صاحبی میخربند، تکان میخورد و رعشید. ملاحظه دست های او او مراعصبانی میکرد. دلم میخواست آنها را بکیرم و آرام کنم، این پیر مرد چه میخواست؟ حتی چیزی میخواست و آنچه میخواست در زندگیش فوق العاده مؤثر بود. مردهای داشتند. نمیدانم چرا بیک مرتبه این خیال برا ایم پیدا شد که همین ها، همین طور که روی نیمکت جای پیر مرد را گرفته اند، در اجتماع هم بحق او تجاوز کرده و منافع اورا زیر یا گذاشته اند. خدایا! اگر من روزی در این مملک کاره ای شوم حق رابحق دار میسانم. لعنه هایی که این کله گشده اها از گلوی بی دست و پایها بیرون میکشند تا بیلند از دستشان می قاپم و بساحبان اصلیشان پس میدهم. این همه تقاضا، اینهمه اختلاف... اینها باید ازین بروند. خدایا! یعنی میشود روزی که من بمقامی بر سرم. بتوانم در زندگی دیگران مؤثر باشم... مثلاً اگر من بجای این رئیس دفتر بودم تا آنچه در قوه داشتم سعی میکردم که این پیر مرد زودتر وزیر راملقات کند و از ملاقات با وزیر نتیجه سکید. یک نفر دیگرهم نظر مرد بخود جلب کرد. این یک جوان خجول بود که نزدیک در بیوار تکیه داده بود. خود را مزاحم همه حس میکرد. در صورت تباشیده، موهای شانه کرده بران لطافت پوست و آداب دانیش نشان میداده که از خارجه آمده است. سعی میکرد نگاهش با نگاه کسی تلاقی نکند. من از پیشانی بلند و قیافه گیرایش خوش آمد. در عرض چند دقیقه که من با نگاه کردم دو مرتبه آه کشید. اما پس از هر آه که بدون شک

پلاراده گوشه‌ای از درون منقلب او را نشان میداد سرخی انفه‌ال سراسر صورتش را گل میانداخت . دلم برایش سوت . میل داشتم برای او حرف بزنم و عقده‌ایکه من فشار آنرا بر گلویش حس میکردم با اظهار همدردی و یا کمک در مشکلاتی که آزارش میداد باز کنم . یک مرتبه در اطاق وزیر باز شد و رئیس دفتر که بالملحق مخصوص از وزیر دستور گرفته بود نام چند نفر را برای شرفیابی ذکر کرد که از آن جمله من بودم . درست است که من هنوز خیلی جوانم و از روز اداری طبیعتاً نباید بهیچوجه مختصراً اطلاعی داشته باشم ولی پدرم مثل يك استاد دقیق کلیه موانع و سدهایی که ممکن است در آینده از پیشرفتمن جلو گیری کند پیش‌بینی کرده و طرز اندام آنها را قبل از آموخته است . من از هر حیث مدبون او هستم و هر گز مانند کثر فرزندان که برای پدران جز کهنه پرسنی و تبعیت از اصول مرده صفتی قائل نمیشوند پدر خود را کرمی که در گلولای آداب قدیمی میلولد تصور نمیکنم . پدرم چون در راه ترقی خود ابواب مسدود بسیاری را گشوده است در نظر من قهرمانی است که پیروی از نصائح او در تعالی من مؤثر خواهد بود . در اطاق وزیر من یک ناظر دقیق ولی ناییدا و غایب داشتم و آن پدرم بود . مثل شاگردی که بخواهد امتحان بدهد سعی میکردم در برابر استاد زندگی خود ماهرانه عمل کنم . بدون اینکه خود را بیازم محکم واستوار نزدیک وزیر رفتم و مخصوصاً سعی کردم بیش از سایرین که همراه من وارد اطاق شده بودند بالا مکالمه کنم . وزیر با خوشرویی من دست داد و توصیه پدرم را گرفت و خواند . فوراً من که کنار میزش ایستاده بودم جانشان داد و گفت : امر آقا مطاع است . چند دقیقه تأمل کنید تاسایرین را راه بیاندازم . کسی که بعد از من باوزیر صحبت کرد همان جوان خجول بود که طبق اظهاراتش معلوم شد دکتر در حقوق است و بعد از ختم تحصیلات دردانشکده حقوق پاریس بانگلستان رفته و در کمبریج رشته اقتصاد را کندازده است . یکمرتبه پیش او خود را خفیف و کوچک حس . کردم . برابر این آدم که سالهای بسیاری از دوران جوانی را بکسب علم و دانش صرف کرده بود مثل برفیکه مقابله آفتان تابستان قرار گیردنشخصیت قلابی خود را معصوم دیدم . اما برخلاف من که برای او دفتا احترام زیادی قائل شدم وزیر باو محلی نگذاشت . بنظر من خیلی ظالمانه باو گفت : فعلاً که محلی در بودجه نیست . این جواب رنگ از صورت جوان زدود . مثل همه امیدوارهایی که بدون انتظار نومید شوند گیج گیجی خوردومثل یک آدم منست از در بیرون رفت . اگر او هم بجای تعویل دادن

تاریخ تحصیلات عالیه خود توصیه نامه‌ای تحويل وزیر میداد مثل من معزز و محترم بود . دیدن این منظره مرا که طبعاً حساس و هنوز عقل و منطق کاملاً بروجود حاکم نشده است متأنی کرد . تامدتی مبهوت بود . چرا وزیر با جوانیکه در راه کسب معرفت زحمت‌ها کشیده بود اینطور رفتار کرد ؟ آیا در کشور مادانی و فضیلت مایه عقب‌ماند کی و موجد اضطرار است ؟ اگر این جوان الاغی بود ولی بگردن تعویضی از توصیه داشت و وزیر در بر ابرش سجده میکرد . بدین ترتیب برای او لین بار در زندگی خود . علاً دیدم که « پارتی » بیش از هر عامل دیگری موجبات احترام باشخاص را فراهم میسازد . خوب فهمیدم چرا پدرم نگذاشت بیشتر درس بخوانم ... طرز رفتار وزیر با جوان عالم و خجوایی که بدون دلیل محبت مران نسبت بخود جلب کرده بود و ادارم کرد که با خود شرط کنم در صورت ترقی و رسیدن به مقامات عالیه با مغز مراجعین طرف باشم ، بیشین چیزی بارشان هست . یانه . ارزش آنها را از روی معلوماتشان بقین کنم . خدا یا چطور میتوان باور کرد که یک سفارش‌نامه از چندین داشتمانه موثرتر باشد . هر روز که چشمانم بیشتر باز میشود زندگی ببعدالتی‌های اجتماعی بیشتر مرآ از زندگی واژ زندگانها متفقر میکند . در این مملکت خرها سوار آدمها هستند .

۱۳۱۵ مهر ۱۹

کثرت کار اجازه نمیدهد که یادداشت‌های روزانه خود را مرتباً بنویسم . دلم برای تفریح لک زده است . اما وظائفی که بموجب سمت و شغل فعلیم بن تحمیل شده از نفس کشیدن آزادم جلو گیری میکند . یاد ایام بیکاری بخیر . . . اما افسوس که پدرم نگذاشت دیری باید . هنوز از مدرسه بیرون نیامده دستم را گرفت بادراره روانه کرد . پدرم با هر گونه استراحت مخالف است . میگوید تا بشر زنده است باید بکوشد . بعقیده‌من این کوشش جز اینکه تار مصابب و آلام را استوار نگرد آدم بقند خاصیتی ندارد . من که تا چند ماه پیش یک جوان محصل بودم حالاً که یک فرد اداری شده ام آنقدر عوض شده‌ام که باور نمیکنم شخص من اینقدر تغییر کرده باشد . نه تنها یافه‌ام بلکه افکارم هم دگر گون شده است . من از این تحول بیزارم . دلم میخواست مثل سابق بچه باشم . زیرا بچگی با مخصوصیت آمیخته است منکه کمتر دروغ میگفتم و شاید بادروغ مصلحت آمیز هم مخالف بودم . حالاً بمقتضای شغل روزی هزاربار دروغ میگویم و از خلق و خدا شرم نمیکنم . دیروز یکی از رفای مدرسه‌ای ، که سالهای سال کنار من روی یک نیمکت نشسته باهم درس خوانده‌ایم ، در لباس دانشکده افسری بیدیدن آمد

اگر اطاقم خلوت بود بسر و کوش می پریدم و صورتش را غرق بوسه می ساختم
اما مگر اطاقم رئیس دفتر وزارتی هیچ وقت خلوت نمیاند. مجبور شدم مثل همیشه
بخود قیافه ریاست مأبی بگیرم. البته با او که فقط برای ملاقات من از چند
 ساعت مرخصی خود استفاده کرده و آمده بود بیش از دیگران که برای
دیدن وزیر آمده و هر یک توقيعاتی داشتند گرم گرفتم. اما خوب حس کردم
که طرز رفتار نیمه رسمانه من با او دل آزده اش کرد. وقتیکه باطمأنیه
از پشت میز نیمه خیز شدم و با چهره بیخ کرده و تاحدی عبوس دستش را
فسردم قیافه خنداش نیکمرتبه تغییر کرد و خودش که با گرمی و حرارت
رسمانه دستهای خود را برای در آغوش کشیدن من گشود بود و ارفت.
چه کنم؟ نقصیر من نیست. وزیر دو روز بعد ازاولین ملاقات با من برای
رئیس دفتر وقت حکم بازرس وزارتی صادر کرد و مرا بجای او گذاشت.
هنوز پشت میز نشسته تلفن صد اکرد و پدرم درست یک ساعت تمام حرف
زد. گفت: دیگر نباید بچه باشی! از امروز مثل یک مرد تجربه دار و
سنگین ورنگین باید رفتار کنی. من باعث شدم که برخلاف سوابق اداری
ترا یک مرتبه به مقام شامختی بگمارند. این عمل درنظر تو مثل آب خوردن
بود و شاید در نظر ارزشی نداشته باشد. اما اگر میدانستی که ارتقاء و
ترفیع در ادارات چقدر مشکل است، اگر میدانستی پدرت برای رسیدن
به مقام فعلی گذشته از سی سال زحمت و معلمی چقدر در درس کشیده انتساب
خود را بست ریاست فقر سرسی نمیگرفتی. اما چون فرزند خلف پدرت
هستی امیدوارم کمیت در این راه لذت نشود. میدانم سنت کم است، اما
کمی سن را متأثر و وقار، شمرده حرف زدن، سنگین حرکت کردن، با
دوست و دشمن مدارا کردن، تواضع برادر رؤسای عالی رتبه و تغییر زبردستان،
جهران میکند. از خدا که پنهان نیست، تحصیلات و معلوماتی نداری، اگر
هم داشتی اظهار فضل کارت را خراب میکرد. آنها که بالاتر از تو هستند
هر قدر هم بی سعاد باشند دلشان میخواهد تو سایرین که زبردستان هستید
نفهم و بای سعاد باشید. بیخود و بی جهت خود را تالی فارابی و ثانی
ابن سینا و اندود نکن؛ کار فعلی تو کار مشکلی است و انجام آن خیلی هنر
میخواهد. تو از یک طرف با وزیر یعنی فعال مایشاء یک وزارت خانه طرفی
واز طرف دیگر با مردم ... آنهم نه از یک نوع. کاسب، تاجر، غنی؛
بی پول، فاضل، ورشکست، منتظر خدمت، مقاعده، هوجی، گوش بر،
دزد، بی سعاد، با سعاد، آخوند، عامی، روزنامه نویس، شاعر، دلال،
پاچه ور مالیه، کار چاق کن، وکیل، حاکم ... با وزیر که معلوم است؟

هر طور گفت باید رفتار کنی؛ هر چه خواست باید انجام بدهی؛ اگر دروغ
گفت دروغش را بپردازی؛ اگر غلط گفت باید غلط شد را صحیح و اندود کنی
سطح معلومات اورا، اگرچه در حماقت دست دیوانه ترین و نفهم ترین
حقایق را از پشت بینند، برتر از آن همه بدانی و این موضوع را در غایب و
حضورش باز گو کنی. آقای رئیس دفتر؛ تو از امروز نو کر و زیری نه نو کر
بادنجان، اگر دو روز روشن بگویید شب است بقول سعدی تو باید ماه و
بروین را نشانش بدهی، بیش کسانی که برای ملاقاتش می‌آیند تشخیص بفروش.
برای اینکه این رفتار تو او را که آقای تست بزرگ نشان خواهد داد، اما
بیش خودش، گنجشکی مقابل باز باش؛ فرزندم، این حرفها باد هوا
نیست، از این گوش نشون که از آن گوشت در کنی، این نصایح من قیمت
دارد، ترا بمدرسه فرستادم که هر را از بر تشخیص بدهی، حال در مدرسه
اجتماع که باید هر روز با هزاران عامل که نسبت بشخص عداوت میورزند
چنگید من استاد دلسوزی هستم که بفرزندم صمیمانه درس میدهم. تو
یگانه فرزند منی و میدانی که از عمر من آنقدرها باقی نمانده، میخواهم
روزی که میمیرم خیالم از بابت تو راحت باشد. مرگ من از امروز سعی کن.
زیاد احساسات نفوشی. تو مثل مرحوم مادرت زیاد حساس از آب در
آمده ای و این موضوع، اگر خدای نکرده ادامه پیدا کند، باعث پریشانی
فکر من است. عزیز دلم، اهل منطق باش؛ بیش برو؛ و اگر در وام
پیشرفت خود صمیمه ترین کسان یا نزدیک توین دوستانت را مانع کارد بیدی
مثل با غبانی که علن هر ز را زمین هیکنند و دور میاندازد ریشه کنش کنی.
چون مثل یک بازرس دقیق در جزئیات زندگی تو تاکنون نظارت کرده ام
و در آینده هم تا زنده ام خواهم کرد میدانم که باز هم روی تقلید از اعمال
مادرت دفتر خاطراتی داری و گاهگاه در آن چیزهای مینویسی، میل من
اینست آنچه را که امروز بتو گفتم در این دفتر بنویسی و در موقع بیکاری
نگاهی بآن بکنی. یاد نرود، باز هم تکرار کنم... در اطاق کارت مخصوصاً
متن و موقر باش ... من از آن روز بعد درست بهمان ترتیبی که پدرم
دستور داده است رفتار کرده ام. حتی بیش دوست از متنانت و وقار مصنوعی
دست بر نداشتم. یاد رئیس دفتر قبلی بخیر، او هم علی رغم میل خود
- مجبور بود قیافه رسمانه و عبوسی که بمنظور من احتمانه است بخود بگیرد.

دهم فروردین ۱۳۱۶

خیلی چیزها دارم که در دفترم بنویسم، ایکاش این دفتر همراه بود
وروز بروز آنچه را که در مسافت دیدم مینوشتم. حالا نمیدانم جزئیاتی که

یادداشت کردن آنها را لازم میدانم درخاطرم مانده است یانه . شب عید با وزیر که بدون شک برای گردش عید و خوشنودانی بدون خروج ولی ظاهرآ بعفوan رسیدگی با مردم مالی دوازنشمال بمانندran و گلستان مسافرت میکرد از تهران حرکت کردیم . گذشته از من رئیس اداره کارگزینی هم در سلک هر آهان بود .

من از این آدم بدم می آید . چون برای استخدام من اشکالات فراوانی تراشید که اکثر آنها بنظر من وارد نبود . بعلاوه از نخستین باری که برای انجام تشریفات استخدامی بالا مواجه شدم صورت سیاه سوخته و چشمها که کبود و گوش متغیر شد . شاید برخلاف من بسیاری اورا خوش برخورد پدیدند و دوستش بدارند . در هر حال هر آهان بودن او باما در اینسفر مرآمت جلب کرد . زیرا رسیدگی با مردم مالی ازوظایق حسابداری است . ولی همینکه هنگام حرکت خانم فتاه وطناز اورا دیدم که باوزیر مثل دو آشنا قدمی کرم گرفت تمجبم تمام شد . شکم را صابون زده بود که در این مسافت خوش خواهم گذراند و خستگی شدید ناشی از کار متدادی را بادیدن مناظر زیبای طبیعت از بدن دور خواهم افکند . اما همینکه دیدم ناچار ناظر معاشرت و معاشرة وزیر با خانم رئیس کارگزینی از یک طرف و از طرف دیگر جا کشی و قیحانه آدمی که اینک دایل بدآمدن او لیه خود را از او بچشم می دیدم خواهم شد لرزش نفرت آوری سراپایم را فراگرفت . اگر ندیده بودم باور نمی کردم . مثل اینکه این بی آبرو کور بود . پیش چشممش وزیر لحظه‌ای از خانه منطق نمی شد ، بالا میکفت و می خندید و در گوشش نجوى میکرد . در اتوبیل کنارش می نشست و دست نرم و سفید زن رامی فشد ، سعی میکرد . تماس بیشتری با این زن گندیده و نجس داشته باشد ولی آقای رئیس محترم کارگزینی زیر سبلی در میکرد اینها را من مخصوصاً مینویسم ، مینویسم که فراموش نکنم ! من با خدای خود شرط کرده ام که با این کذافت کاریها مبارزه کنم ، سو گندیده که اگر روزی مقامی برسم و عضو مؤثر اجتماع باشم ریشه فساد را بکنم . با این سن کم چه چیزها دیده ام . میشود باور کرد ؟ ... که یک مرد زنش را برای ترقی خود بفروشد . انحطاط اخلاقی ما سراسم آور است .

مگر قوم لوط چه میکردند که خدا سنگبار انشان کرد ! این آقای وزیر و آن آقای رئیس کارگزینی که بیکنن ضمیف را مورد معامله قرار می دهند آدم های ما هستند . رجال این کشورند ، اختیار مرآو امثال مردا در دست دارند ، ما را بهر جا که میخواهند میبرند ، خدا بداد مردم

پرسد . من بار دیگر سو گند خود را تکرار میکنم و مخصوصاً در این دفتر مینویسم ، بروح بالک مادر عزیزم که همه چیز من موهبت اوست قسم می خورم که اگر روزی قدرتی پیدا کردم آنرا صرف مبارزه با این عوامل فساد کشم ۰۰۰ در طی این سفر هر چه میخواستم چشم را بیندم یا بکوه سبز پر درخت ، بدریای نیلگون پر موج ، بشالی کاریها که نسیم آنها را بصورت بحر سبزرنگ در میآورد نگاه کنم نمیشد . بی اختیار سرم بر میکشت و چشممان بحر کات زنده وزیر و عشوی کریهای جلف زن رئیس کارگزینی خیره میشد . کجکاوی آزادم نمی گذاشت و آزارم میداد . مثل اینکه می خواستم خوب ببینم تا خوب بخطاطر بسپارم . مضجعک تر از همه خانم محترم نگاه های مرا حمل بر میل و شهوت من میکرد . و گاه با چشمک دل آب کنی پیغام موافق مهر و محبت میفرستاد . آیا دختر خواه بخودی خود اینقدر وقیح و بی شرم است ؟ یامرد ها اورا باین صورت چه نمی آورند ؟ یکبار زیر لب گفتم : زن ! شرم کن ! صدر رحمت بفواحش شهر نو شب اول را در مهمانخانه رامسر گذراندیم . صبح زود از خواب برخاستم تصمیم گرفته بودم عکس طلوع آفتاب را روی دریا ببردارم . در راه رو ناگهان بخانم رئیس کارگزینی بخوردم که باموهای آشفته و چهره خسته ای که چشان نخواهی بده آنرا کمی پیر نشان میداد از اساطیق وزیر خارج میشد . نمیدانستم چه بگویم و چه بگنم . اما اون گذشت که ناراحتی من زیاد ادامه پیدا کند ، بالبختی جواب سلام مرا داد . ظهر سر میز ناهار که والی و شهردار و عده ای از رؤسای عالی رتبه حضور داشتند من و خانم پهلوی هم نشستیم . اذاین تصادف ناراضی شدم و مخصوصاً وقتیکه پاهای زن بی همه چیز را روی کفش های خود مشغول بازی دیدم کاملاً خود را کم کردم . آیا طبق دستور وزیر میخواست مرآ امتحان کند ؟ آیا ارباب در صدمیت من مردد است ؟ و هنوز نمیداند من چند مرده حلام - این غذا اگر هم دهان زده نبود با اشتهاي من جور در نمی آمد ، نوش جان آقای وزیر . بهمین سبب هم هر چه خانم حمله کرد موفق نشد . من مثل یک در تسبیح ناپذیر در مقابل او مقاومت کردم . اما هر کس بجای من بود در بهار مازندران این دیو فرشته رورا از دست نمیگذشت . بالاخره هم سر از کار این خانم در نیاوردم . از من خوش آمده بود ؟ ۰۰۰ چرا کتمان کنم ؟ من سر و ریختی ندارم . اما شاید صورت کشیده و خونسرد من و بالا تر از آن پیشانی بلند و موهای پر پشت خوش نگم که بمادرم رفته است دلش را برد . من در باره او زیاد فکر کرده ام ولی هنوز غرفة بحر شگفتی بوده و

نمیتوانم درک کنم که این زن با فساد بدنی آمده یادست شوهر بالشاره غلط طریق بی عققی را باونشان داده است

پانزدهم فروردین ۱۳۱۶

رئیس کار گزینی والی «۰۰۰۰۰» شد ! ۰۰۰ تا وقتیکه وزیر حکم ماضین شده اورا که برای امضاء پیشش بردم موشح (!) نکرده بود باین کاغذ پاره که من در جاتش مستخره آمیز بود می خنده بود . و استی که آقای وزیر آدم خوش معامله ایست و مزدجا کشی را خوب میدهد . نکند همه رجال ما اینطور باشند ؟

خدابدادر این مملکت برسد ، آیا آنها که بر سر کار نه همه از قماش والی «۰۰۰۰۰» میباشند ؟ این نامرد بر جان و مال و ناموس عده ای از افراد این مملکت مسلط خواهد بود ؟ باور کردنی نیست ، مردیکه برای ترقی خود از نرdban اندام زنش استفاده کرده است والی شده است . آه که اگر من بجای وزیر بودم غذارا سیر می خوردم اما آشپزبashi را صد شلاق میزدم .

وقتیکه خبر انتصاب رئیس کار گزینی بسمت جدیدش منتشر شد همه تعجب کردند . اما اگر بجای من بودند و عملت این انتصاب را میدانستند بیشتر تعجب میکردند .

آقای وزیر ! بعیده من این یکی را خوب نخواندی ! فکر بیچاره های را بکن که زیردست این آقای والی خواهند شد . لابد والی تصور میکند همانطور که زنش زن همه ما فوق ها بوده خودش شوهر زن همه مادون هاست .

هفدهم فروردین ۱۳۱۶

آقای وزیر ! خدا بدور همه فن حریفند . رشوه هم میکیرند و ما تا با مامروز نمیدانستیم . یک سفر نه روزه واینه هم استفاده ! دوداژ سر آدم بلند میشود .

بطوریکه خودشان امروز میفرمودند ضمن مسافرت به از ندران از گندکاریهای رئیس حسابداری سر در آورده اند . اما بجای آنکه مختلس را دست بسته تحويل مراجع قانونی بدهند سهم خودرا از منافع سرشاری که طی سه سال ریاست حسابداری عائد شده است مطالبه کرده اند . نمیدانم بچه مناسبت امروز با آنکه اطاق انتظار بیش از همه روز شلوغ بود وزیر

نژدیک بیک ساعت بامن خلوت کرد و سوابق اداری رئیس حسابداری مازندران را که چندسال پیش نیم غازی هم در بساط نداشته و حال بی نیاز است برای من مفصل شرح داد . چیز غریبی بود که وزیر ضمن تشریح این داستان حمامه سوایی میکرد و چنان با آب تاب کشافت کاریهای رئیس حسابداری مازندران را بمن میگفت که گویی از صمیم قلب عملیات اورا تقدیر میکند . من منتظرم که بزودی دستور صدور تقدیر نامه کتبی بنام او صادر شود . بعد از اینکه از اطاق آقای وزیر بیرون آمدم فهمیدم که کاملا مجرم او شده ام . واژش علاقه میخواهند نسبت بینه کمتر این استادی فرموده درس شرافت و درستکاری بدهند .

دیگر از این زندگی بتنک آمده ام . اگر پدرم نبود ، اگر ملاحظه او درین نبود تابحال سی مرتبه با خود را از این گنداب رویرون آورده بودم . من تنها در دنیا از یکنفر ملاحظه میکنم و آنهم پدرم است . با آنکه دیگر بزرگ شده ام و بچه نیستم هر وقت با او و برو میشوم مثل شاگردی که درستش را یاد نگرفته مقابله معلم بخود میفرم . بسرم زده است که یکوقت اورا تنهای گیر بیاورم و برایش درد دل کشم . باو بگویم که محیط فلی زندگی من چقدر آلوده و ناراحت است . اگر او بفهمد مامفوق من با زن رؤسا رفیق است و در دزدی وزیر دست ها شرکت میکند اجازه نمیدهد که حتی یکروز دیگر رئیس دفتر باشم .

هیجدهم فروردین ۱۳۱۶

دیشب بعد از شام ، که خوشبختانه مهمان نداشتم ، بایدرم تنها ماندم و آنچه را در دل داشتم باو گفتم ، متاسفانه روش من در صحبت خوب نبود و شاید بهمین دلیل در پیشان مذا کرده حس کردم که شکست خورده ام . من مثل یک توده باروت مشتعل حرارت بخراج میدادم در صورتیکه بدرم مثل همیشه خونسرد بود . بعقیده او هم آهنگی با محیط از لوازم زندگی است و انحراف از رویه اکثریت جز عقب ماندگی حاصلی ندارد . بدرم گفت تنها اداره تو منجلاب نیست بلکه همه جا مثل اداره تست . ظاهرها همه آراسته و ذیبا و باطنها زشت و خراب است . همین آقای وزیر که توریس دفترش هستی تازه بیش از دیگران مدعی شرافت و نجابت است . اگر در زندگی دیگران که مثل او مقامی دارند دقیق شوی می بینی که باسوء استفاده در مأموریت های دولتی بارخودرا بسته اند . آخر شب وقتیکه بیست رفتم در زندگی بدرم دقیق شدم . و بدید بیک معمار زاده که خرج کفن و دفن پدرس را همسایه ها برای انداخته اند

صاحب نروت سرشاری است. اذاین خیال تاصبیح اذاین پهلو بآن پهلو غلطیدم و یکساعت هم خوابم نبرد.

بزرگان دنیا برخلاف جریان شنا کردند ۰۰۰۰۰ اگر خدا بخواهد منم بر خلاف جریان شنا خواهم کرد و انحطاط اخلاقی عمومی را ازین خواهم برد ۰ درست است که سبد محتوی سیب‌های گندیده است ولی سیب روح من فاسد نخواهد شد ۰ من نقشه‌خود را کشیده‌ام ۰ پیش می‌روم و وقتیکه دستم بچانی بمنش سزای دزدها، بیناموس‌ها، رشو بدهه‌ها روش بگیرها را کف دستشان می‌کنارم ۰

دوازدهم مرداد ۱۳۱۷

دیروز وزیر تازه حکم مرا امضاء کرد ۰ معاون اداره کل کارگرینی پس از معرفی رؤسای دوازه متملقانه اطلاعات مربوط بشغل تازه ام را بن داد ۰

حالا رئیس کارگوینی شده‌ام ۰ وقتیکه فکر می‌کنم می‌بینم ترقی من نسبت بسایرین رقم بزرگی مقابل صفر است ۰ دیشب در خیابان لاله‌زار بیکی از هم در سهایم برخوردم ۰ بیچاره وضع حالش خیلی بد بود هنوز دستش بچانی بمنشده و مادرش هم سخت مريض است ۰ وقتیکه شغل خود را باو گفتم نزدیک بود شاخ در بیاورد ۰ حق هم داشت. یك شاگرد مدرسه کودن پس از شروع کار اداری هنوز دو سال نشده در ردیف رؤسای درجه اول یك وزارتتخانه قرار گیرد مثل گذشتن شتر از سوراخ سوزن تعجب آور است ۰ خدا پدرم را زمان نگیرد که بهترین پشتیبان است ۰ اگر اورانداشتم لابد من هم مثل رفیق‌بریشان و آشفته در خیابانها پرسه می‌زدم برای این رفیق بیچاره دلم خیلی سوت ۰۰۰۰۰ اما چرا باونگفتم بیاید مرا بینند؟ استخدام او که برای من مثل آب خوردن بود ۰

پیشتر مرداد ۱۳۲۰

پس از شش ماه خانه نشینی اعلمی‌حضرت همایونی سر لطف آمدند و دستور فرمودند پدرم بوکالت مجلس منصوب گردد. ظاهرآ کایه اهالی «۰۰۰۰۰» که برایدوا و درمان هم شده یکبار روی مبارک پدرم را زیارت نکرده اند با دل و جان باو رأی میدهند. پدرم که ناطق خوبی است و من یکی از شرائط موفقیت های اورا این صفت میدانم اذاینکه برای شنا آب کافی خواهد دید خوشحال است.

بانزدهم مهر ۱۳۲۰

بالآخره در انر تغییرات ناگهانی و تعلولات غیرمنتظره رضا شاه استعفا داد و از ایران رفت. عمال خارجی اورا قلندر و زورگو و چهار معرفی می‌کنند و برای دمو کراسی که بیست سال محبوس او بوده است و تازه با ورود قشوت اجنبی آزاد شده سینه میزند و اشک میریزند. درست است که او یک دیکتاتور بود ولی خدمات اورا نمیتوان نادیده انگاشت. من در میهن پرستی او شکی ندارم و میدانم تا آنجا که میتوانسته است در راه تأمین استقلال ایران کوشیده و بزودی قدر او بر کسانیکه تحت نفوذ سیاست پنهان خارجی قرار نمی‌کیرند و عادلانه قضایت می‌کنند معلوم خواهد شد.

چند روز است که حال پدrom خوش نیست. روزنامه‌ها که میدان را بی منازع دیده و از شناسنور شهر بانی خلاص شده اند انتخابات ایندوره را فرمایشی و تحلیلی نمیده و عقیده دارند که تجدید انتخابات نخستین عطیه و موهبت آزادی احیاء شده است. بدیهی است که اگر شاه و نخست وزیر زیر بار این فکر بروند اسب و کالت پدرم بدر مجلس نرسیده سقط خواهد شد.

آیا پدرم که بیست سال تمام یک خطمشی ثابت داشته میتواند با طرز حکومت تازه بسازد؟ میتواند با تازه بدوران رسیده‌ها، از جنس بیرون آمده‌ها، روزنامه نویسها، روشنفکرها و جوانهای باساد و تحصیل کرده‌ای که دیگر نمی‌خواهند زیر بار زور بروند بسازد؟ من هنوز جوانم و نمیتوانم قائم بالذات باشم... چه معنی دارد که باوضع بعرانی فعلی انتخابات را لغو کنند و از توده بی سواد بخواهند که آزادانه و کیل انتخاب کنند؟

پنجم اسفند ۱۳۲۰

عده ای در مجلس تقاضا می‌کنند که بحساب عمال دولت در بیست سال گذشته رسیدگی شود. پدرم در دیدی همین اشخاص است. راستی که پدر جان در میدان شما باید لنگ انداخت. آخر اگر چنین لایحه ای تصویب شود پیش از همه خود را خواهند چسبید. خوب و جاهات ملی کسب می‌کنی؟

دهم تیر ۱۳۲۱

مدیر کل شدم!..

نخست وزیر چدید رأی موافق پدرم را با قول مدیریت کل من خریده بود.

دوم شهریور ۱۳۲۱

امروز بساختمان مفصل و زیبائی که شرکت ساختمانی «۰۰۰۰۰» برای تهیه کرده است سرگشی کرد. اولیاء این شرکت فوق العاده قادر شناستند و از خدمات مرا دوراه امضاء قرارداد عملیات ساختمانی با هدیه کردن این بنا انصافاً جبران کرده اند. پدرم از اینکه بزودی زندگی مستقل خواهد داشت خوشحال است زیرا بتازگی چوانیش عود کرد و میخواهد ذن بگیرد. عروس دختر شانزده هفده ساله ایست که تازه از مدرسه بیرون آمده، البته اگر برای من یک آقا دادش یا یک آججی جان درست کند آنیه خودرا از لحاظ مادی کاملاً تأمین کرده است. خودم کی ذن میگیرم؟ خدا میداند!

لذت تماشای خانه اهدایی شرکت را ملاقات یک روزنامه‌نگار پر رو بنگلای ازین برد. اتفاقاً این آقا که تازه روزنامه ای علم کرده از سایر های کارانش آتشی تر است. روزی نامه اش هفتگی است و تعداد شماره های آن از شمار انگشتان دست تجاوز نمیکند ولی ادعای خودش خیلی زیاد است. بعنوان کسب اطلاعات راجع بامورساختمانی و پیمان باشر کت «۰۰۰۰۰» از من تقاضای ملاقات کرده بود. اما «قصود اصلیش کسب وجوه بود. همان اندازه که در کود کی از لولو خرخره میترسیدم حالا از روزنامه نویس میترسم. با این طبقه باید معاشات کرد برای اینکه دهانشان چفت و بست ندارد و اگر یکی از آنها خدای ناکرده موضوع منزل جدید مرا آفتابی کند درهای ترقی بروی من مسدود خواهد شد.

سوم شهریور ۱۳۲۱

آقای شریفی که دیروز ازمن مبالغی گرفت امروز در روزنامه خود با کمال و قاحت و بیشمرمی بمن حمله کرده و دشنام داده است، برای من اداره حقوقی دستور دادم که فوراً اورا بعنوان مفتری تعقیب کند. اما بدیهی است که با این عمل آتش غضب من خاموش نمیشود. این چه بساطی است؟ یک آدم درست و حق شناس وجود ندارد. مرد حسابی نمک خوردی و نمکدان را شکستی!

پنجم شهریور ۱۳۲۱

منتظر بودم که مقاله منتشره در روزنامه «۰۰۰۰۰» آبرویم را پاک ببیرد، اما لطف وزیر دیروز و امروز نسبت بمن بیش از روزهای دیگر

بود. بهمین علت و قیکه امروز مدیر روزنامه مزبور بدیدنم آمد و از این که بدون اطلاع او مقاله بچاپخانه رفته اظهار تأسف و عنذرخواهی کرد. سخت خودم را گرفتم و بیشخدمت اطاقم دستور دادم آقا را تعویل دربان. وزارت‌خانه بدهد. بدیهی است که از فردار و روزنامه هفتگی خودرا بومیخواهد کرد و صفحه اول آنرا بشرح کلاهیرداریهای من اختصاص خواهد داد چه از این بهتر؟... مثل اینکه سوء شهرت در این کشور مثل حماقت و بی استعدادی در ترقی اشخاص موثر است.

دوازدهم بهمن ۱۳۲۱

منشی مخصوص اطلاع داد که موجودی من در بانک شاهنشاهی مبلغ هنگفتی شده است و ممکن است که این رقم درشت ساعت درد سرم بشود، فوراً باو دستور دادم قسمت اعظم موجودی را دلار بخرد و بیکی از بانکهای آمریکا خواهی کند.

پنجم اردیبهشت ۱۳۲۲

برای اولین مرتبه بسیاه آباد رفتم ملک آباد بزرگی است. بنظرم آنرا مفت خریده ام. پانصد خانوار جمعیت دارد و چون شهر نزدیک است از فروش تره بار سودگرانی عائد خواهد کرد.

هفدهم فروردین ۱۳۲۴

معالم بود که بلا فاصله پس از تعطیلات عید کاینه سقوط خواهد کرد. پدرم که حالا یکی از متولیهای مجلس است دیشب نام نخست وزیر آینده را فاش کرده و اعضاء کاینه او را پیش بینی میکرد. طبق پیش بینی او آقای «۰۰۰۰۰» وزیر ما خواهد شد. من بالاو کاملاً آشنا هستم و ازاو بهتر خانمش را میشناسم. این آقا همان کسی است که درست کارگزینی خود را استخدام کرده است.

بیست و یکم فروردین ۱۳۲۴

با نتخار وزیر تازه در منزل خود شب نشینی مجللی بروبا کرد. خانم وزیر لحظه ای از من منفک نمیشد. زیبائی او مثل سابق دست نخورد و کامل باقیمانده است. راجح بگذشته باهم مدتی صحبت کردیم می گفت: آنوقت شما یک بچه خجول بودید که عشق مرا نپذیرفتید ولی حالا که بزرگ شده اید عشق بزرک شده مرا بپذیرید. در پایان شب نشینی یعنی و قیکه

خروس ها می خوانند من و خانم اطاق بازی را که در آن وزیر با عدهای مشغول بازی کلان بودند ترک گفته‌یم.

دوم اردیبهشت ۱۳۲۴

روابط من باخانم وزیر سخت گرم شده است . اکثر شبها با هم هستیم . آقای وزیر بازی کن قهاری است و اگر یکشب بیاشگاه نرود سکته خواهد کرد . بنابراین خانمش هم میتواند آسوده عشقباری کند . چون در ایندقتر با خودم در دل میکنم اشکالی ندارد اگر بنویسم که از این خانم بدم می آید . او مثل کنه بن چسبیده و نمیداند که این چسبندگی شدید از طرف زن عاشق ترین مردها را بیزار و متفقر میکند . در آغاز میل شدیدی بتصاحب اور خود حسن میکرم و این میل را لس پوست لطیف و سفید او بیشتر میکرد اما حالا اگر مقتضیاتی درین نبود مثل لنگه کفش کمنه دورش می انداختم . این نفرت را بخاطر مصالح اداری تحمل میکنم . اگر او بفهمد که وجودش دیگر در من هیچگونه تمایلی ایجاد نمیکند از من پیش شوهرش بدگوئی خواهد کرد و بلا فاصله آقای مدیر کل معزول خواهد شد . و بدون حضور من در اداره کلیه امور خواهد خوابید . والبته این موضوع برخلاف مصالح عالیه کشور است .

سوم خرداد ۱۳۲۶

میدانستم که معاون خواهم شد . خانم وزیر هفته قبل من قول داده بود که در باب ارتقاء من با شوهرش صحبت کند . چون وزیر آدم بی حالی است معاونت من حکم وزارت را دارد . کلیه اعضاء وزارت توانند بشخص من پیش از شخص وزیر اهمیت میدهند . چون سالهاست که در این وزارت توانند کار میکنم و پیوسته شاغل مشاغل مهمی بوده‌ام . خود وزیر امروز صبح بن گفت که اشتغال شما بمعاونت از خدمات من مقدار زیادی خواهد کاست ، امیدوارم از امروز در این وزارت توانند من فقط یکمehr امضاء باش و شما خودتان کلیه امور را فیصله دهید .

بدیهی است که ذرمت جدید در آمدهای خارجی من زیادتر خواهد شد ولی از طرف دیگر سروکله زدن با و کلا که بنای بازاره وزیر مستقیماً بن مراجعت خواهند کرد باعث دردرس راست . حالا که خانم وزیر مزد شب نخواهیمی بازداده است از من توقعات بیشتری دارد ... از دست این حرامزاده بشیطان باید پناه برد .

هفتم دیماه ۱۳۲۴

رئیس اداره کل حسابداری را احضار کردم و ازاو صورت خرید اشیاء و لوازم مورد نیاز را که از لحاظ فوریت بدون مناقصه خریداری شده خواستم در این ملاقات تا آنجا که میتوانستم تشدد بکار بدم و تهدیدش کردم که لفت و لیسهای اور ابوزارت دار امی و دادستان دیوان کیفر گزارش خواهم داد . بالاخره راضی شد که منصفانه نصف عوائد را بعنوان حق السکوت نقداً پردازد این رویه بهترین انواع تنبیه درباره یک مختلس اموال دولت است .

پیشتم دیماه ۱۳۲۴

از دیشب روابط خود را باخانم وزیر بکار قطع کردم . . . دیگرچه فایده دارد ، کاینده همین چند روزه سقوط میکند و تصور نمیکنم که دوباره شوهرش مصدر کاری بشود .

دوم بهمن ۱۳۲۴

وزارت من محروم بود . در دوره معاونت خود با و کلانی که بمن مراجعت میکردم آنقدر خوش رفتاری کرده و آنقدر بسازشان رقصیده بودم که میدانستم اکثریت مجلس و وزارت مرا به نخست وزیر جدید تحمیل خواهد کرد . وقتیکه در دریف وزراء نشسته و پیرنامه دولت گوش میدادم از بدرم که در دریف پشت نشسته بود کاغذ تبریکی دریافت کردم که بی اندازه متأثر و خوشحال کرد .

پنجم اسفند ۱۳۲۴

با همه خونسردی امروز آنقدر عصبانی شدم که اندازه نداشت . یکی از جعفرخانها که تازه از فرنگ آمده بدبندم آمده بود . آقا تحصیلکرده دانشکده حقوق پاریس و در این رشته دکتر بودند . اما با اندازه یک الاغ سفه و شهور نداشتند . مثل یک طلبکار مقابله ایستاده و ازاو تقادم میکرد نتیجه تحصیلات عالیه اورا بدهم . یعنی اورا استخدام کنم . ازاو پرسیدم از کسی توصیه ای داریده با کمال پژوهی جواب داد ، توصیه من داشنمهای من است .

آدمهای ما

اگر وزیر نبودم یک شیشکی محکم در جواہش می بستم ۰ برو
جانم ۰ این دانشنامه هایت را در خلای مسجد شاه بینداز ۰ واقعاً همین
یک کار مانده است که ترا با این همه شعورت در وزارت خانه خود استخدام
کنم ۰

چهاردهم فروردین ۱۳۲۵

ظاهرآ بعنوان رسیدگی با مردمی دوائر شمال ولی در حقیقت برای
گردش هید و خوشکنرانی بدون خرج بمانندان و گیلان مسافرت کردم ۰
در این سفر رئیس دفتر باخانش همراه بودند ۰ خانم رئیس دفتر زن
جوان با نمکی است که مزه این مسافرت بود ۰ حالا که معاودت کرده ام
می بینم که وقتار من بالای خانم آنهم پیش چشم شوهرش و قیحانه و بیش رمانه
بوده است و برای جبران اهانتی که رئیس دفترم وارد شده مجبورم باوس مت
عالیتری بدhem ۰ راستی که مسافرت بدون زن لذتی ندارد ۰۰۰ هیچ
لذتی ندارد ۰

پایان

| ردیف | اسم کتاب | مؤلف یا مترجم | با جلد | بهای اعلا | معمولی |
|------|------------------------------|-------------------|--------|--------------|--------|
| ۱ | کلام اللہ مجید بغلی | - | | ۳۰ | ۲۰ |
| ۲ | زیده اشعار حافظ | باتخاب فروغی | ۱۰۰ | ۴۰ | |
| ۳ | گلچینی از سعدی | « کوهی کرمانی | ۳۰ | | |
| ۴ | گلچینی از مشتوى | « « « | ۳۰ | | |
| ۵ | گلچینی سعدی و حافظ | « « « | ۳۰ | | |
| ۶ | خلاصه خمسه نظامی | « زوار | ۳۰ | | |
| ۷ | درج کهور | « ترجمه بر قعی | ۲۰ | | |
| ۸ | سخنرانیهای راشد | دره جلد | ۴۸۰ | ۳۶۰ | |
| ۹ | میراث اسلام | ترجمه مصطفی علم | ۱۵۰ | | |
| ۱۰ | کلمات محمد ص | جواد مشکور | ۱۵ | | |
| ۱۱ | اسرار حج | « سعاد | ۵۰ | | |
| ۱۲ | مقام ایران در تاریخ اسلام | « رشید یاسی | ۱۵ | | |
| ۱۳ | خاندان پیغمبر | « خلیلی | ۱۰۰ | | |
| ۱۴ | برستنگ سفید | آناتول فرانس | - | ۶۰ | |
| ۱۵ | باغ اپیکور | « « | ۵۰ | ۲۵ | |
| ۱۶ | خلاصه شاهنامه ۲ جلد | باتخاب فروغی | ۱۰۰ | | |
| ۱۷ | حکمت سقراط ۲ جلد | ترجمه « | ۱۸۰ | ۱۵۰ | |
| ۱۸ | گلچین جهانی | سرهنگ جهانی | ۱۵۰ | | |
| ۱۹ | شاعر عصر ماشین | یکتائی | ۳۵ | | |
| ۲۰ | فرهنگ شاهنامه | دکتر شفق | ۱۰۰ | | |
| ۲۱ | مبارزه با خرافات | « « | - | ۲۰ | |
| ۲۲ | فلتشن دیوان | جهانزاده | - | ۳۵ | |
| ۲۳ | اسرار نیکبختی | ترجمه پائینده | ۱۰۰ | | |
| ۲۴ | ابن سينا و تدبیر منزل | ترجمه نجمی | ۲۰ | | |
| ۲۵ | هدف زندگی | ترجمه نامور ۲ جلد | ۱۵۰ | ۱۴۰ | |
| ۲۶ | اخلاق سامبوئل اسما یلز | ترجمه سعیدی ۲ جلد | | ۷۰ | |
| ۲۷ | تمر کزقوای دماغی | دکتر گرلینک | | ۳۰ | |
| ۲۸ | ناپلئون ۲ جلد | کاظم عدادی | | ۱۰۰ | |

از کتابخانه های این سینا و مهر تهیه فرمائید

دوره دوم

نشریات کتابفروشی هر

| ردیف | اسم کتاب | مؤلف یا مترجم | ریال |
|------|---------------------------|---|------|
| ۱ | عقل و سر نوشت | متر لینگ - ترجمه مهندی | ۸۰ |
| ۲ | ماری انتوان | استفان زوابیک ترجمه فرهاد | ۶۰ |
| ۳ | ژرف فوش | « « دکتر سیاح | ۳۵ |
| ۴ | قره باغه نقادی جلد ۱ | تألیف ادگار والاس - ترجمه مهندس شعاع | ۲۵ |
| ۵ | میراث اسلام | باقلم ۱۳ نفر از مستشرقین انگلیسی ترجمه مصطفی علم | ۱۵۰ |
| ۶ | وقایع مهم تاریخ جلد ۱ و ۲ | باقلم آقای سید کاظم اتحاد | ۷۰ |
| ۷ | نامه یک زن ناشناس | استفان زوابیک ترجمه نصر | ۲۰ |
| ۸ | همیشه بهار | ائز یاد الله کامرانی | ۱۵ |
| ۹ | غروب عشق | ائز یاد الله کامرانی | ۱۵ |
| ۱۰ | سخن سنگی | نکارش دکتر لطفعلی صور تکر | ۵۰ |
| ۱۱ | کارمن | ترجمه کاظم عمامی | ۱۲ |
| ۱۲ | مقدمه طوفان | باقلم چهابنخش جمهوری | ۲۰ |

افغانستان

و روابط سیاسی ایران و افغانستان

تألیف آقای احمد توکلی بزو دی منتشر میشود.

کتابفروشی ابن سينا
کتابفروشی مهر

بها: ۱۵ ریال

شرکت چاپ مهر